



طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

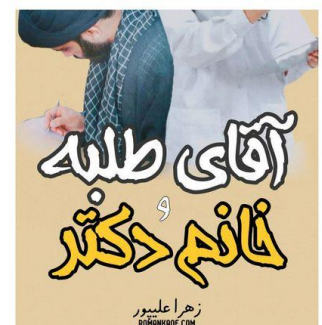
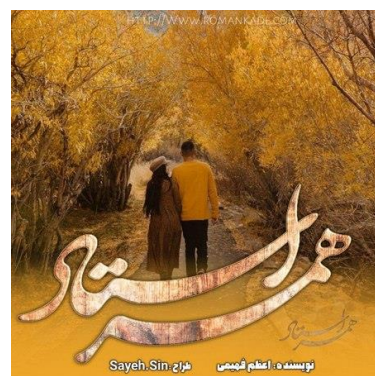
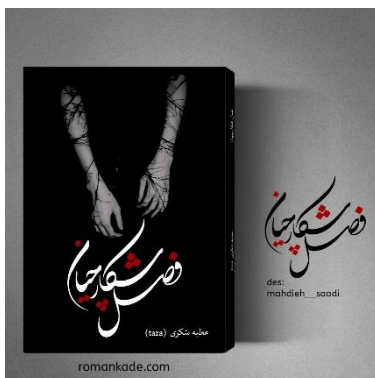
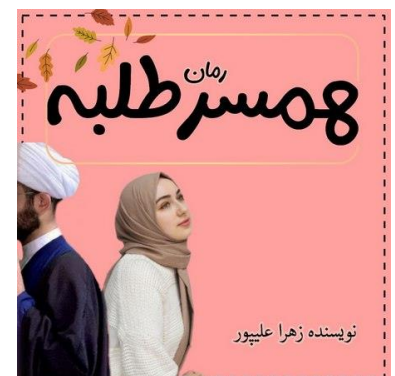
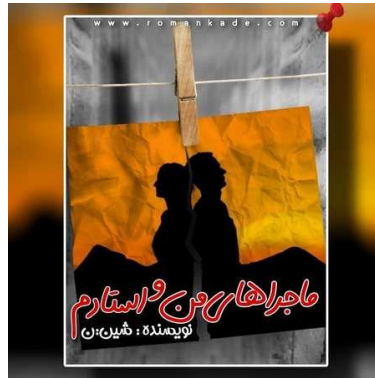
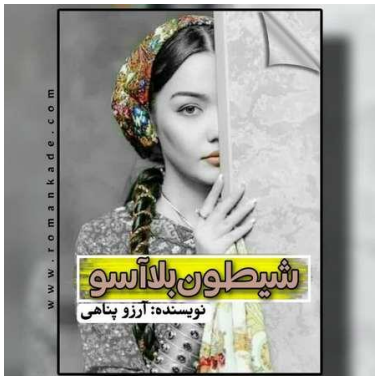
پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)

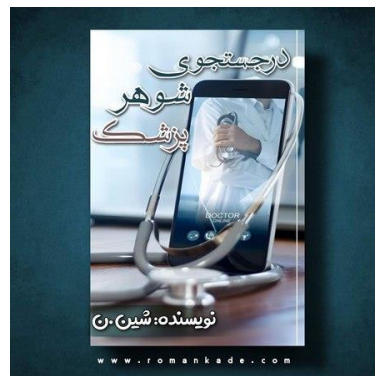
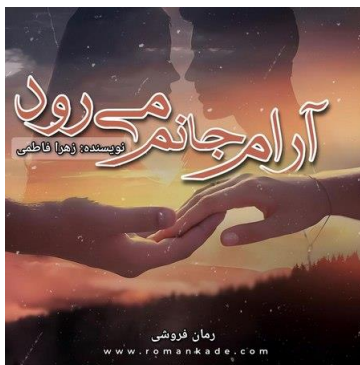




رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می باشید و می خواهید که رمان هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید از طریق راه های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:

1_ پیج اینستاگرام رمانکده : [instagram.com/romankade_com](https://www.instagram.com/romankade_com)

2_ پشتیبانی تلگرام : [@Roman_admin](https://www.t.me/Roman_admin)

3_ کانال یک رمان : [@romankade_com](https://www.t.me/romankade_com)

رمان خانم کوچولو | فاطمه قموشی

نام رمان: خانم کوچولو

نویسنده: فاطمه قموشی

ژانر: عاشقانه



✂ خانم کوچولو ✂

مقدمه:

من از اون دخترام که وقتی بیدار میشم شیطان میگه آخ آخ باز این بیدار شد

مَن یه دُخـَـترم...

نگاه به صدا و بدن ظریفم نکن!!

اگه بخوام؛

تمام هویت مردانه ات رو به اتیش می کشم...

در دو چال گونه ات

دنیای من جا می شود



ـ عاشق دنیای خویشم

ـ لحظه خندیدنت!

ـ همراهت می آیم تا آخر راه

ـ و هیچ نمی پرسم هرگز!

ـ با تو اول کجاست

ـ با تو آخر کجاست!



بیعی میگه: بع بع

بیعی میگه

بببع بببعع

باصدای مضخرف زنگ‌گوشی بیدار شدم یکم به در و دیوار نگاه کردم

هیننن مغزم لود شد(وجدان:هه خنگول)

امروز باید میرفتم دانشگاه



نفسمو با حرص دادم بیرون راه افتادم سمت کلانتری(دستشویی)

داشتم با چشمای خمار راه میرفتم که یدفعه...

بومم(وجی: تعجب نکید دست و پا چلفتیه)

(بیشین بینیم بابا)

اخ اخ دماغ نازنینم!!

درست حدس زدید خوردم به دیوار واقعا الان باید یکی میبود تا از من عکس بگیره اخه مثل سوسک چسبیده بودم به دیوار

بعد از انجام عملیات(وجی: ها چیه دختره چش سفید خواننده های گرام و هم میخوای مثل خودت کنی بفرمایید اینجا تجمع نکنید این قسمت و خودم حذف میکنم)

بعد از رفتن به حمام و گربه شور کردن خود را بر بروی صندلی میز آرایش نهاده و هم اکنون میخواهم به آنالیز کردن خود بپردازم

(وجی: حالا نمیخواه جلوه خواننده ها ادای این ادم باکلاسارو دربیاری خودشون توی پارت های بعدی شخصیت اصلی تو رو میشناسن)

(وجی ضد حال)

خب خب خب من دختری با موهای طلایی سیبیل چخماقی دماغ عقابی اهم اهم اشتب شد با دماغ عملی (عملی نیستا خدادادیه) لبای قلوه ای سرخ رنگ و چشمای ابی

ماشالا ماشالا ووییی چشم نزنن منو

خانم نویسنده واسم اسپند دود کن

(وجی: تو دیگه کارت از اعتماد به سقف گذشته الان تو اعتماد به ابر داری والا)

(برو بابا)

خب این دختر خانومی که تا الان داشن زر ... (وجی: خانم نویسنده از شما دیگه انتظار نداشتم) یعنی چیزه حرف میزد رایکا محتشم هست یه دختر خوشکل و پولداره (وجی: هه حالا چه نوشابه ای ام براش باز میکنه) (رایکا: نوچ نوچ نوچ وجدان جان باز که تو حسودی کردی) (وجی: تو زر نزن)

(رایکا:عه عه عفت کلام)

(وجدان: پرو بابا)

نویسنده: د ساکت شید زرمو بزمن بعد هر چقد خواستید بحرفید

اهم اهم داشتم چی میگفتم...ااامممم....

ما مجبوره بره و به صورت نامحسوس دانشگاه اجدادی شو مدیریت کنه حالا چرا میگم



نامحسوس به خاطر اینکه هیچ کس از یه دختر ۲۰ ساله حرف شنوی نداره (وجدان: چه قافیه دار)

&&&

رایکا

خیلی خیلی استرس داشتم سریع یه تیپ جیگر پسر کش زدم و از پله های ماریچی خونمون پایین اومدم (وجی: باشه بابا فهمیدیم خونتون دوبلکسه ایپیشش)

(رایکا: وجی تو ام هییی حسودی کن)

سوار فراری خوشگلم شدم و پیش به سوی دانشگاه

(نویسنده: لازم به ذکر است که بدانید) وجدان : اوووو چه لفظ قلم)

(نویسنده: ببند بابا)



اها داشتم میگفتم که باید بدونید که رایکا تک فرزند و پدر و مادرشم توی تصادف از دست داده)

&&&

رایکا

رسیدم جلوی در دانشگاه ماشین خوشگلمو توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم

رفتم توی حیاط دانشگاه که یهو همه نگاه ها روی من برگشت

چرا اینطوری نگاه میکنن؟ تا حالا یه دختر خوشگل و با کمالات ندیدن؟

به شدت معذب بودم ولی کاری نمیتونستم انجام بدم

از جلوی همه که رد میشدم بعضی ها با غیض و بعضیا با حسرت و پسرا با خیرگی نگام میکردن



هن؟ بیاید منو خام خام کنید: /

رسیدم جلوی اتاق مدیری که پدرم توی این سالا جای خودش گذاشته بود

دو تقه به در زدم و وارد شدم

مدیر دانشگاه که اسمش حمیدی بود تا منو دید شناخت و چاپلوسانه گفت:

ـوای خانم محتشم شما کجا اینجا کجا بفرمایید بشینید

رفتم و روی مبل چرم گوشه اتاق نشستم و گفتم:

- سلام آقای حمیدی

حمیدی گوربه‌گور:

ـسلام دخترم



بعد از اینکه یکم باهم درباره دانشگاه و وضعیت دانشجوها صحبت کردیم بدون مقدمه رفتم سر اصل مطلب و گفتم:

– خیلی ببخشید جناب حمیدی من اومدم خودم از این به بعد این دانشگاه رو اداره کنم

اینو که گفتم بدبخت زرد کرد اوووف خاچ تو سرت رایکا نباید همینطوری میرفتی سر اصل مطلب که!!!

پوکر ادامه دادم:

– ولی شما مدیر دانشگاه باقی میمونین

نامحسوس نفس حبس شدشو به بیرون فرستاد ولی من دیدم

چرا این یارو حمیدی انقد تاکید داره تو این دانشگاه مدیر باشه؟

با سابقه ای که این یارو داره میتونه توی بهترین دانشگاه ها مدیر یا استاد باشه!!



تفکر چرت و پرت و کنار زدم و کلافه گفتم:

ولی من به صورت ناشناس به امور رسیدگی میکنم و اینجا هم به عنوان دانشجو تحصیل میکنم که بقیه شک نکنن!

حمیدی لبخند ملیحی زد و گفت:

بله خانم محتشم باعث افتخاره که شما انجا باشین هم به عنوان مدیر و هم به عنوان یه دانشجو!!! فقط شما که جهشی خوندین و الان فوق لیسانس مهندسی دارید و هوش شما خیلی بالاست به نظرتون اساتید نمیفهمن که یه نابغه اید...

(نویسنده: اوخ اینو یادم رفت که بگم رایکا یه نابغست یعنی هوش بالایی داره و به چهار زبان زنده دنیا مسلطه و کلی ورزش های رزمی بلده)

من:

نه آقای حمیدی من خودم جوری رفتار میکنم که نفهمن من دیگه رفتم روز خوش



حمیدی با نیش باز گفت:

به سلامت خانم محتشم

شماره کلاس و از یه ننه مرده ای که توی راه رو وایساده بود گرفتم و رفتم سمت کلاس

تا وارد شدم همه نگاه ها به سمت من برگشت ولی اهمیت ندادم و رفتم ردیف دوم پیش
پنجره نشستم

خداوکیلی چی زدن اینا؟ چرا به آدم اینطوری مثل شمر زل میزنن

نمیگن طرف به خودش شکوفه های بهاری میزنه؟

یه پسر از این مو سیخ سیخیا لاغر بود قد بلندی داشت (وجدان: راحت باش به عبارتی
نردبون)

به قول وجی شبیه نردبون بود با لبخند چندشی گفت:

خانم کوچولو تو الان باید مهد کودک باشی تو رو چه به دانشگاه کلا یه وجب بیشتر نیستی

بعد خودشو دستای اسکل تر از خودش زدن زیر خنده

(برای قد تقریباً کوتاهم این حرفو زد)

منم خیلی حرصی شدم ولی با خونسردی وبا چندش نگاشون کردم و گفتم:

اره دیگه داداچ مثل تو دراز نیستم خون به مغزم نرسه هر و از ور تشخیص ندم!!

همه کلاس پقی زدن زیر خنده حالا نخند کی بخند کلا زدم قهوه ایش کردم

زیر لب گفتم:

به به قهوه ای هم رنگ زیباست

پسری که کنار من نشسته بود و عین خودم شیطون بود گفت:



خوشمان امد دختر زدی با خاک یکسان کردی که این جوجه فکلی رو

جون صدا شو باش

ازش خوشم اومد پس جواب دادم:

اره بابا اصن قهوه ای شد

پسره دوباره پقی زد زیر خنده(وجی: رو اب بخنده)

داشتم اونو به چشم بز ماده ای که وقت زایمان رسیده پوکر نگاش میکردم

این همه خنده داشت آیا؟

اومد صندلی کنارم نشست و گفت:



من فردینم اسم تو چیه؟

به نظر پسر بدی نمیومد با نیش باز گفتم:

منم رایکام خوشبختم

فردین هم مثل خودم دهنش و باز کرد و با لبخند گنده ای گفت:

همچنین

یهو در کلاس زده شد یه مرد شیک پوش و تقریباً مسن که قیافه جذابی داشت داخل شد

مرده: سلام عرض میکنم خدمت دانشجویان عزیز بعضی از شما منو میشناسید بعضیا هم نه
من احمد محمدی هستم استاد این ترم شما...

بعدم مثل هر استاد دیگه ای یه سری قانون گفت

محمدی یه برگه داد تا اسامی رو بنویسیم



برگه که به من رسید با شیطنت همیشگیم نوشتم:

_عمو زنجیر باف

فردین ام که دیده بود یه چشمک به من زد و منم یه لبخند شیطون تحویلش دادم

استاد برگه رو گرفت و شروع کرد به خوندن اسما داخل برگه

به اسم فردین که رسید مکث کرد و سرش و به بالا گرفت با حالت گریه داری گفت:

_خدایا گناه من چیه؟؟

(فک کنم فامیلش بود که اینو گفت)

منم که جوگیر یهو با ریتم رو میز ضرب گرفتم و خوندم:



ـ گناه تو خوشگلیه خوشگلی دردسر داره

تا من اینو گفتم بچه ها ترکیدن از خنده فردین که کلا روی میز ولی بود و هی میزد رو میز و میگفت آی دلم خخخ

استادم خندش گرفته بود ولی سعی داشت خودشو جدی جلوه بده

فردین با خنده گفت:

ـ دایی جون حالا نمیخواه خون کثیف خودتو آلوده کنی هیچ کدوم از استادها سعادت اینو ندارن که من توی همه کلاساشو باشم ها

(اوه دایی شه)

استاد با عصبانیت داد زد:

ـ ساکت



همه ساکت شدن این بار من گفتم:

چشم استاد شما جون بخواه کیه که بده؟

دوباره قهقهه همه هوا رفت و استادم خیلی کفری برگه اسامی برداشت

به اسم من که رسید بی توجه گفت:

عو زنجیر باف؟

منو فردین یکصدا گفتیم

بلههه

دیگه ایندفعه استاد عصبی و بهم ریخته شد شد داد زد:

شما دو تا برید بییرووووننن



منو فردین یه نگاه پر خنده بین هم رد و بدل کردم پاشدیم و طی یک حرکت ناگهانی کیفامون و برداشتیم و به سوی حیاط دانشگاه شتافتیم خخخ

بچه ها که دیگه از خنده رو به موت بودن

قبل از اینکه کامل از کلاس خارج بشم رو به استاد با نیش گشاد گفتم:

عه اسی جون از مرد متشخصی مثل شما واقعا انتظار نداشتم نوچ نوچ تازه به فکر این افتاده بودم که پیام خاستگاری کنم ازتون!!

قهقهه همه به هوا رفت و منم استادو با دهن بازش تنها گذاشتم

با فردین دوتایی رفتیم روی یکی از نیمکت‌های حیاط نشستیم و فردین گفت:

عجب دختر شیطونی هستی ها من اول که دیدمت گفتم یارو از اون مغروراست ولی عین خودمی دمت گرم!!



با خنده گفتم:

_ نه بابا من مغرور اینا نیستم خیلیم از آدمای مغرور بدم میاد ولی الان تو باید برای اینکه با دختر با کمالات و خانمی مثل من هم کلام شدی افتخاراتی بکنی برادر

(وجی: اخی دختر تو همه جا باید خودشیفتگی تو نشون بدی والا)

فردین با نیشخند گفت:

_بله بله شما درست میفرمایید بر منکرش لعنت!!!

اینو با یه لحن مسخره میگفت که منم خندم گرفت و خندیدم اونم از خنده من پرو شد و گفت:

_والا تو از خودت تعریف نکنی عمه من ازت تعریف میکنه

دهن کجی کردم و گفتم:



ـ برو بابا من انقدر کشته مرده دارم که داشتم میومدم اینجا با آمبولانس اومدم

فردین با چندش نگام کرد و گفت:

ـ از این کشته مرده ها دیگه؟ (اشاره به پسره با موهای سیخ سیخی و ازین اوا خواهری ها)

من:

ـ زر نزن بابا تو چه میفهمی؟

فردین پوکر فیس زمزمه کرد:

ـ سخن شما متین است بانو

با خنده گفتم:

ـ خب فری جون از خودت بگوو!!؟؟

فردین:

_اولا که فری عمته بگو فردین دهنه عادت کنه بعدم(با ژست مجری ها) گفت:

_به نام خدا این جانب فردین ایرانمنش هستم دانشجوی عمران از دانشگاه تهران(وجی: چه هم قافیه)تو یه خانواده چهار نفری بزرگ شدم پدرم کیوان ایرانمنش و مادرم نیلو ایرانمنش و خواهرم فرزانه ایرانمنش هست از یه خانواده پولدار هستیم خب حالا نوبت توعه!!!!

بعد با ذوق بچه گانه ای منتظر نگاهم کرد از قیافش معلوم بود از اون سواستفاده گرا نیست برای همین منم گفتم:

_خب منم رایکا محتشم تک فرزند و پدرم رامین محتشم و مادرم رستا محتشم هستن که توی یه تصادف فوت شدن و هیچ فامیلی هم نداریم

فردین با شرمندگی نگام کرد و گفت:

_ متاسفم



لبخندی زدم و گفتم:

—ممنون

من دیگه بهش اعتماد کرده بودم پس قضیه دانشگاهم گفتم...

فردین با دهن باز نگام کرد و داد زد:

—دختر یعنی تو الان رییس این دانشگاهی

توجه چند نفر به ما جلب شده بود منم برای اینکه همچی رو لو نده دستمو رو دهنش گذاشتم و بردمش به یه جای خلوت وسط بوته ها. کلافه گفتم:

—اه فردین یه کاری نکن پشیمون بشم از اینکه بهت گفتم!!!

فردی با تعجب گفت:

—اخه یه لحظه شکه شدم تو با این سنت چطوری اخه لابد هنوز درس میخونی؟؟؟؟

با نیشخند گفتم:

نه بابا من فوق لیسانس دارم

این دفعه دیگه واقعا داشت از شدت تعجب میمرد داد زد:

۲۰ ساله فوق لیسانس داشته باشه

با قیافه ای که میگفت آقا!!! من خیلی چوسم نگاهش کردم و گفتم:

–خوب من ضریب هوشیم خیلی بالاست طبق تست هایی که دادم ضریب هوشیم با باهوش ترین فرد جهان برابره برای همینه که من تونستم جهشی بخونم دیگه

فردین :

-اورین اورین بہت امید وار شدم بیا بریم



پاشدیم و راه افتادیم سمت سلف نشستیم روی یکی از میزا و فردین رفت تا خوراکی بخره و منم به اطراف نگاهی انداختم

نگاه بیشتری رو ما زوم بود چون من که جدید بودم ولی معلوم بود فردین هم کم خاطر خواه نداره ها!! آخه دخترا با غیض نگام میکردن

همینطوری که اطراف و دختر پسرا و رو نگاه میکردم یهو تو دست یکی از پسرا مواد دیدم (قبلا توی فیلم های جنایی نمونشو دیده بودم برای همین میشناختم)

هن؟ چه شد؟ چه کردند؟ با بهت نگاهم بین اونا رد و بدل میشد!!

آخه تو دانشگااااا؟ طی یک تصمیم احمقانه پاشدم و با سرعت به سمتشون دویدم و طی یک حرکت کاملا حرفه ای روی دستش زدم و موادی که داشت بین یه پسر و دختر رد و بدل میشد از دست پسر افتاد

فوری برش داشتم و رو به اون پسر داد زدم :

_مگه دانشگاه جای این کاراست هان؟؟



هان آخر انقدر بلد داد زدم که خودم گرخیدم خخخ چه برسه به اون دو تا

ولی پسره از رو نرفت گفت:

به تو چه دختره عوضی به تو ربطی نداره؟؟

تا اون کلمه رو شنیدم دیونه شدم و پریدم روش و یه مشت زدم تو صورتش و دو تای دیگه
توی دلش زدم فردین و دیدم که از دور داره میاد تا مارو تو اون وضعیت دید سینی خوراکی
ها رو انداخت و دوید سمتم حواسم به سمت فردین رفت که همون موقع پسرایه سنگ
تقریباً بزرگ از زمین برداشت و زد توی سرم فقط اون لحظه صدای داد زدنای فردین و شنیدم
و بعد سیاهی مطلق..

&&&

فردین

خدایی با این دختره رایکا خیلی حال کردم دختر باحال و خاکی بود بعد از اینکه یکم باهم
حرف زدیم رفتیم سلف و من بلند شدم تا برم خوراکی بگیرم و در طول راه به رایکا ام فکر کردم
پودار بود ولی خاکی بود و من توی همین چند ساعتی که شناختمش فهمیدم دختر صاف و
ساده و پاکیه!!!



بعد از گرفتن خوراکی ها به سمت میزمون رفتم با چیزی که دیدم انگار روح از تنم جدا شد
پسره عوضی با سنگ زد توی صورت رایکا تند رفتم سمتش و تند تند تکونش دادم و گفتم:

رایکا رایکا....بیدارشو ...نخواب دختر...باتوام رایکااا

بدون توجه به دانشجو ها که با کنجکاوی و نگرانی دورمون جمع شده بودن بلندش کردم و
تند به سمت پورشه سفیدم رفتم و سوار شدم. به نزدیک ترین بیمارستان راندم.

دویدم داخل بیمارستان و داد زدم :

دکتر...پرستار

یکی از پرستارا که همه جاش عملی بود اومد جلو و با لحن چندشی گفت:

چه خبره آقا سر آوردی مگه؟

با عصبانیت گفتم:



خانم انقدر چرت تحویل من نده میگم دکتر و صدا کن

پرستار سر تا پام و نگاه کرد و با عشوه خرکی زیادی گفت:

– وا آقای محترم این چه طرز حرف زدنه؟

یه جوری داد زدم که احساس کردم زمین لرزید!

– برو دکتر و صدا کن!

با صدای داد من به خودش اومد و فوراً رفت به سمت پذیرش تا دکتر و صدا کنه!!! دکتر و اومد و بعد از معاینه کردن رایکا گفت که سرش شکسته و بعد از پانسمان سرش رفت

پوفی کشیدم و بهش نگاهی انداختم!! قدش خیلی کوتاه بود و لاغر و بغلی!! آروم دست کوچیک رایکا رو تو دستام گرفتم و نفهمیدم کی خوابم برد.....

&&&



رایکا

اروم اروم چشمامو باز کردم اوومم

فک کنم مرده باشم اینجا هم بهشت باشه (وجی: چقدر خنگوله این دختره)

خواستم دستم و تگون بدم دیدم نمیتونم نگاه کردم و دیدم

دستام تو دستای یه مرده!!

فک کنم حوری بهشتی باشه. اخ جونن شوور میکنم اونم با یه حوری. مغزم هنوز هنگ بود چیزی نمی فهمیدم. حوریه سرش و آورد بالا تا دیدمش شروع کردم به چرت و پرت گفتن با نیش باز گفتم:

به به چه حوری قشنگی خدا رو شکر خدا ازین حوری خشگلا داد از اون یکیا که شیطان تف داشته باشه روشن نمیندازه نداد



دیدم حوریه داره میخنده با بهت داد زدم :

– واووو چه قشنگ میخنده چه حوریه خوش خنده ای

اومد بغلم کنه که گفتم :

– از الان میخوای شروع کنی بابا بزار یه چند دقیقه از اومدنم به بهشت بگذره بعد

دیگه حوریه مرده از خنده بود وایسا ببینم این این چقدر آشناست هین اینکه فردینه خاک ابروی نداشتم اومد کف پام

با حرص گفتم:

– رو اب بخندی

فردین در حالی که هنوز آثار خنده رو صورتش مشخص بود با نیش باز گفت:

– دختر چقدر تو باحالی وای خدا دلم درد گرفت انقد خندیدم!!!



با دهن کجی گفتم:

– ایش برو به عمت بخند اصلا رو آب اقیانوس آرام بخندی

فردین انگار که چیزی یادش آمده باشه با بهت گفت:

– دختر چرا با اون پسره دعوا کردی نگفتی شاید اتفاق بدتری برات بیفته؟؟؟

یاد اون اتفاق که افتادم اخمام رفت تو هم و گفتم:

– من پدر اون حمیدی رو در میارم این چه وضعه دانشگاهه اخه

فردین با کنجکاوی نگام کرد و گفت:

– مگه چی شده رایکا؟



با حرص گفتم:

- میخواستی چی شده باشه تو دانشگاه من داره مواد جابجا میشه فقط میخوام باعث و بانیشو پیدا کنم تا به هفت روش سامورایی اموانتشو مورد عنایت قرار بدم والا!!!

فردین از بهت در اومد و با داد گفت:

-چی مواد؟؟؟

یهو در باز شد و یه پرستار اومد و با عشوه رو به فردین گفت:

-از آقای محترم و با شخصیت مثل شما اینطور داد زدن بعیده!!

ایش زنیکه چطور جرأت کرده با داداش من اینطوری بحرفه وایسا الان حالیش میکنم..

(وجی: حالا خوبه همین امروز با این آقای مثلا داداش آشنا شدی هاا)

(آخه به تو چه هان)



دهن کجی کردم و گفتم:

– تو تهشی یا سرش؟

پرستار دهنشو مثل بلانسبت مرغ کرد(همون یعنی غنچه کرد)و با تعجب از من پرسید:

– سر رو ته چی؟

با نیش باز گفتم:

– بابا نابغه پیاز دیگه

فردین پقی زد زیر خنده پرستار که از اون خنگا بود مطلب و نگرفت و گفت:

– وات؟



چشامو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

وات و کوفت ای فردوسی بزنه به کمرت اباجهل مگر تو فرزند کوروش نیستی لاناتی نفرین
خدایان عامون بر تو باد!!!

فردین جوری میخندید که گفتم الان روده و کلیه و هرچی داره بزنه از دهنش بیرون پرستاره
یه ایشی گفت و با عصبانیت رفت

زیر لب چند تا نر و ماده بارش کردم و گفتم:

اه اه در و هم ببند کرونا میاد تو

فردین با خنده کنترل شده ای نگام کرد و گفت:

اخ اخ رایکایی خیلی باحالی تو دختر این حرفا رو از کجا میاری؟

با افتخار نگاش کردم و گفتم:



– اختیار دارین باحالی از خودتونه بعدم از بقالی سر کوچمون میخرم

فردین:

– مگه داره؟

من:

– پ چی فک کردی؟

فردین:

– تو که راس میگی

من:

– معلومه



فردینم که دید نمیتونه حریف زبون من بشه بیخیال شد و رفت تصویه کنه

بعد از تصویه فردین گفت که برم خونه اونا حالا از اون اصرار از من انکار!!!!

اخرم این خر لجباز موفق شد در جنگی تن به تن بر من پیروز گردد(وجی: اوهو چه لفظ قلم)

(بله دیگه)

خلاصه اینکه سرتون و درد نیارم رفتیم خونه فردین اینا رسیدیم فردین اف اف و زد و در باز شد خونشون یه خونه ویلایی بزرگ بود ولی با این حال از خونه ما کوچیک تر بود(گاهی وقتا فک میکنم که من چطوری توی اون خونه بزرگ تنهایی زنده موندم ولی چه میشه کرد)

جلوی در یه آقا و خانم شیک پوش و یه دختر ناناس که خیلی هم شبیه فردین بود وایساده بودن

بعد از سلام و احوال پرسى با راهنمایی های اونا روی مبل سلطنتی طلایی گوشه پذیرایی نشستیم و آقای ایرانمنش(بابای فردین) رو به فردین گفت:



خب گل پسر معرفی نمیکنی؟

فردین با نیش باز گفت:

چرا که نه این خانم کوچولو که میبینی ...مگسی (با اشاره به من) است گرد شیرینی(اشاره به خودش) بعدم خودش زد زیر خنده

بامزه ای چنگده پسر!!! خودتو بمال به خیار.

پوکر نگاش میکردم اخرم طاقت نیاوردم و بدون خجالت جواب دادم :

فردین خان فک کنم اشتباه کنی اگه من مگس باشم ترجیح میدم روی یه چیز دیگه بشینم به جای شیرینی

فکر کنم همه منظورم گرفتن که قهقهه همه به هوا رفت.

حالا نوبت فردین بود که پوکر به من نگاه کنه دهن کجی کرد و گفت:



...هه هه با نمک

کلافه گفتم:

...باشه بابا تو اصن شوره زار نمک!!!

همه به کلکل منو فردین میخندیدن. چنگده خانواده خوبی داره آخی گناهکی ها...مامان
فردین با لبخند منو نگاه کرد و گفت:

...خب حالا اسمت چیه دخترم؟

با لبخند شیطونی صدامو شبیه اون مرده تو راز بقا کردم و گفتم:

...این جانب رایکا محتشم در خانواده ای با ایمان چشم به جهان گشودم و مادر و پدرم لباس
انسان بر من پوشاندند و زبان پارسی را به من اموختند و چندی بعد با دیدن آزارها و رفتار
زننده ام مرگ را بر زندگی برتری دادند

دیگه اونا مرده بودن از خنده هر کی یه ور ولو بود خخخ



فرزانه خواهر فردین با نفس نفس گفت:

– وای که چقدر تو بامزه ای دختر!!

بعد دوباره زد زیر خنده

مادر فردین گفت:

– دخترم بلند شو برو لباستو عوض کن

لبخندی به روش زدم و گفتم:

– چشم خانم ایرانمنش

مادر فردین با خنده گفت:



خانم ایرانمنش چیه منو نیلو صدا کن عزیزم

چشم نیلو جون

فرزانه:

بیا رایکا جون

رفتیم تو یه اتاق شیک و فرزانه بهم یه تونیک بلند سفید رنگ داد تا عوض کنم

آخه مانتوم برای خونه مناسب نبود

بعد از تعویض لباس داشتم از پله ها میومدم پایین که دیدم فردین سرش توی گوشیه و لبخند به لب داره اس بازی میکنه

یه فکر شیطانی زد به سرم و رفتم جلو یه پسی بهش زدم چون انتظار نداشتم با کله رفت تو زمین بعد سرش و آورد جلو با بهت به من خیره شد قیافشو که دیدم قهقهه هوا رفت



با صدای خنده من بقیه ام اومدن و با دیدن فردین اونام زدن زیر خنده. نیلو جون گفت:

ـافرین دخترم فقط تو از پس این فردین بر میای

پدرش که کلا آدم ساکتی بود و توی بحثای ما فقط نظاره گر بود و لبخند میزد. فردین با لحن اعتراض آمیزی گفت:

ـعه مامان!!

نیلو جون:

ـ یامان حقته

خخ چه مامان پایه ای داره این فری. بعد از شام با فرزانه رفتیم تو اتاق و فرزانه گفت:

ـخب رایکا جون یکم از خودت بگو

منم شروع کردم به تعریف کردن داستانم. فرزانه ام مثل فردین با تعجب گفت:



– یعنی تو الان مدیر دانشگاه به اون بزرگی هستی؟

با نیش باز تند تند سرمو مثل بلانسبت بز تکون دادم. با لبخند گفتم:

– حالا تو از خودت بگو

فرزانه هم متقابلا لبخندی زد و گفت :

– خب من فرزانه ایرانمنش هستم ۲۴ ساله و رشتمم تربیت بدنیه و نامزد دارم و اسمش
محمد

من:

– عه به سلامتی خوشبختم

فرزانه:



– هم چنین

«چند مین بعد»

روی کاناپه نشستیه بودیم که فهمیدم خیلی دیر شده و آی دل غافل خیلی پرو ام که اطراق کردم. بلند شدم و با صدای آرومی گفتم:

–دیگه من برم دیر شده ببخشید اگه مزاحمتون شدم

نیلو جون با هول و ولا از روی کاناپه پاشد و گفت:

–اگه من بزارم تو بری دخترم این حرفا چیه میزنی باید شبنم اینجا بمونی می خواهی تنهایی چی کار کنی اخه؟

فرزانه:

– اره دیگه رایکایی بموون توروخدا



فردین با خنده گفت:

– بابا بمون دختر ناز نکن

حالا دوباره هی از اونا اصرار از من انکار بالاخره نیلو جون با تلاش های پی پی دی پی موفق شد
منو خونشون موندگار کنه

مدیونید اگه فک کنید منم دلم میخواست بمونم (وجی: اره بابا کی دلش خواست تو اصلن
نخواستی که فقط عمه من بود دو ساعت داشت با کرم درون بحث میکرد که بمونه و چطوری
فردین اذیت کنه تو نبودی که)

(کرم درون: آقا منم شاهد)

(من: ای آدم فروش. آقا اصلا دلم خواست کرم ریزی کنم من راضی خدا راضی کرم درون راضی
گور بابای وجدان ناراضی)

(وجی: باشه بابا نزن)

خلاصه اینکه خونشون موندگار شدم. نیلو جون با مهربونی نگام کرد و رو به فرزانه گفت:



– دخترم برو رایکا رو به اتاق مهمان راهنمایی کن

فرزانه:

– چشم..رایکا جان بیا بریم

من:

– باشه

با فرزانه رفتیم اتاق و من بعد از در آوردن لباسام خودمو ولو کردم رو تخت خب خب خب
حالا میریم سراغ نقشه شیطانی برای آق فری

(وجدان:به نظر من برو دم گوشش پخ کن)

(کرم درون: نه آقا اینا دیگه قدیمی شده راهکار جدید ارائه بدید)



(آها یافتم خودمو شبیه روح میکنم و میترسونمش)

(کرم درون: ایول رایکا ما میتوانیم)

یک ساعت بعد

خب حالا وقت اجرای نقشست

اول موهامو باز کردم بعد صورتمو با کرم پودر سفید سفید کردم و در آخر رژ قرمز جیغ که بی شباهت به خون نبود و رو لب و اطراف لبم کشیدم و پارچه سفید و رو سرم انداختم

وای مامان من تازه از خودم میترسم چه برسه به اون فردین بدبخت. پاورچین پاورچین رفتم سمت اتاق فردین و لای درو یواش وا کردم بعد از اینکه مطمئن شدم خوابیده دوربین فیلمبرداری گوشیمو روشن کردم و اونو تو یه جای مناسب که دید داشته باشه قرار دادم

رفتم سمت فردین و یواش زدم رو بازوش دوباره کارمو تکرار کردم وقتی دیدم بیدار نمیشه این دفعه تو صورتش زدم که مثل جن زده ها پاشد و دورور و نگاه کرد



وقتی چشمش بهم خورد رفت تو بهت و بعد از چند ثانیه شروع کرد داد زدن البته باید به نکته ظریفی اشاره کنم که عربده میزد خخ

فردین هنوز داشت عر میزد که من صدای پایی شنیدم و سریع پریدم پشت در. همون لحظه خانواده فردین وارد شدن

بابای فردین: چته پسر چه خبره نصفه شبی

فردین با لکنت گفت:

– رر...۹۹۰۰۰ ح

نیلو جون با تعجب نگاهش کرد و گفت:

–وا فردین جان دیونه شدی روح کجا بود بخواب حتما خواب دیدی!!

حالا از فردین هی اصرار از اونا انکار منم داشتم این پشت از خنده میمردم اونا که رفتن دوباره در اومدم و رفتم بالا سر فردین تا منو دید داد زد این دفعه جیغ دخترونه میزد



فردین:

جییغ، ماماان، روح.

من هی میرفتم جلو اون هی می رفت عقب. برای اینکه بیشتر بترسه خر خر میکردم. از بیرون ترسناک بودم ولی از درون داشتم میترکیدم از خنده. فردین با ترس آب دهنشو صدادار قورت داد و با لحن گریه مانندی گفت:

عه روح جون تورو خدا منو نخور من انقدر پسر خوبیم با هیچ کس کار ندارم والا یه تیکه استخون بیشتر نیستم خوردن ندارم که حالا اگه بخوای تو اون اتاق روبه رو یه دختر چاق و تپل و گوشتی هست اونو بخور(اشاره به رایکا)

دیگه نتونستم طاقت بیارم و زدم زیر خنده بعد از پاک کردم اشکای ناشی از خنده رو به فردین گفتم:

خ....بیلییی با حال بود جون داداش

حالا این وسط قیافه فردین دیدن داشت!! دهنش به وسعت اقیانوس آرام باز شده بود



بعد از چند ثانیه که ماجرا رو تازه فهمید رو به من داد زد:

– احمق این چه کاری بود مردم از ترس نمیگی سخته میکنم؟؟؟

بعد هم شروع کرد به دعوا کردنم. بعد یکم دعوا کردم و منم تا دیدم هواسش نیست جیم زدم تو اتاق مهمان خخ مردم ازارم دیگه چه میشه کرد. صبح با ریختن یه مایع رو صورتم بیدار شدم که دیدم فردین خان با یه لبخند عمیق که چیزی نمونده بود لبش جر بخوره داره منو نگاه میکنه. در حالی که داشتم خشمم و کنترل میکردم با عصبانیت گفتم:

– فردین خان الان یه جوری میزنمت که دیگه بهت بگن فردین خانم وایسه

حالا من بدو اون بدو من بدو اون بدو!! یهو نگاهم که به ساعت افتاد بلند جیغ کشیدم:

– آی فردین در به در شده دانشگاه دیر شد!!

اونم که انگار به خودش اومده باشه با نفس نفس دستش و روی زانو هاش گذاشت و به ساعت نگاه کرد با دیدن ساعت ابرو هاش بالا پریدن و گفت:



ـ خاک تو سرت بدو

خلاصه بعد از کلی بدو بدو راهی دانشگاه شدیم و من مستقیم رفتم دفتر حمیدی. دو تقه به در زدم و درو باز کردم آقای حمیدی و یه آقای جوون نشسته بودن و داشتن صحبت میکردن

حمیدی تا منو دید از جاش پاشد و گفت:

ـ سلام خانم محتشم شما کجا اینجا کجا

توجه اون پسر به سمت من جلب شد. با لبخند مغروری به سمت حمیدی رفت و باهاش دست داد و گفت:

ـ خیلی خوشحال شدم از دیدن شما جناب حمیدی

بدون توجه به من با حمیدی خدافظی کرد و رفت (چقد مغرور)

بعد از اینکه مطمئن شدم اون یارو رفته با داد گفتم:



_اقای حمیدی مثل اینکه قضیه دیروز و کلا فراموش کردید چطور تو دانشگاه داره مواد جابجا میشه بعد شما نفهمیدین هان؟

حمیدی با ناراحتی نگام کرد و گفت:

_من از شما معذرت میخوام به خدا پیش پدر مرحومتون شرمنده هستم!! قول میدم خودم اونارو پیدا کنم و تحویل پلیس بدم

کمی آرام شدم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_باشه جناب!

حمیدی ام بعد از کلی عذر خواهی قرار شد رسیدگی کنه

بعد از خدافظی با حمیدی داشتم میرفتم حیاط چون فک کنم کلاس دیگه تموم شده بود

فردین دیدم که داشت با یه آقا صحبت میکرد دویدم سمتش و پریدم رو کولش (با هم خیلی صمیمی شده بودیم داداشم میدیدمش)



فردین با خنده گفت:

هی خانم کوچولو بیا پایین!!

توجه اون مرده که فک کنم همون پسر بسیجی بود به ما جلب شد

انگار نه انگار اینجا دانشگاه بود خخ

با تخیسی گفتم:

– نمیخوام به تو چه ؟

بعد زبونم و براش در اوردم ادامه دادم :

– نمیخواهی بالای دیشبی رو به سرت بیارم؟



رنگ فردین با فک کردن به دیشب پرید که ازچشم اون پسره دور نمودند. فردین با ترس به رو به رو زل زد و گفت:

نه نه قربونت از تو زیادی به ما رسیده تا هر وقت دلت خواست اون بالا بمون عزیزم

خخخ بچمون چشمش ترسیده

من:

فردین جان معرفی نمیکنی؟

فردین یه دونه زد تو سرش و گفت:

اخ ببخشید یادم رفت این آقا پسر دوست دوران سربازیمه که اتفاقی همدیگه رو دیدین
ایشونم دوستم و خواهرم رایکا هستن

پسره با لحن مغروری گفت:



ـ خوشبختم منم باربد هستم

بدون جلب توجه دهن کجی کردم و آروم گفتم:

ـ همچنین

خلاصه یه چند ساعتی حرف زدیم و من فهمیدم باربد مغرور نیست فقط چون تازه باهام آشنا شده بود اینطوری رفتار کرد و با نامزدش تو این دانشگاه درس می خونه با نامزدش هم آشنا شدیم اسمش نازنین بود ما چهارتا یه اکیپ شدیم

(یه سال بعد)

رایکا

ـ بدوید سربازان من بدوید از دور دست ها جزیره استاد مظفری را مشاهده می نمایم

(نویسنده: یه سال گذشت نتونستم این دختر و آدم کنم)



(وجدان: منم همینطور)

(من: دِ ساکت شید مثلاً دارم زر میزنم هااا)

فردین با عصبانیت مانند چنگیز خان مغول نگام کرد و گفت:

—رایکا خواهشا هیچی نگو بخاطر تو کلاس دیر شد

باربد:

— راس میگه دیگه اه

نازنین با لحن لوسی گفت:

—بله

دهن کجی کردم و با نیش باز گفتم:



عه نه بابا مگه من چیکار کردم فقط یکم صبحونه خوردم دیگه!!

فردین عصبی گفت:

یکم نه میخوام بدونم یکم؟

با خنده گفتم:

اصلا ول کن داداشم خون کثیف خودتو آلوده نکن بریم سراغ جنگی تن به تن با
گوشکوب(استاد مظفری)

نتونستن اخمشون و نگه دارن و خندیدن.

بالاخره پس از سالیان طولانی رسیدیم جلو در کلاس آب دهنم و قورت دادم و لبخند ملیحی
زدم و گفتم:

خب خب میریم برای مبارزه



باربد با حرص گفت:

–یه جوری می‌گه مبارزه انگار اون جومونگه مظفری تسو

به زر زرای باربد گوش ندادم و دو تقه به در زدم

گوشکوب:

– بفرمایید

درو باز کردیم و داخل رفتیم

استاد مظفری(گوشکوب) کلافه نگامون کرد و گفت:

– این چه وقت اومده ساعت و نگاه کردید؟



با اعتماد به نفس گفتم:

_ بله مگه شما نگاه نکردید از الان بگم از دنیا عقب هستید چه کنم که خیر خواه مردمم
ساعت ۱۰ صبح به وقت تهران

همه پقی زدن زیر خنده. استاد با حرص گفت:

_ خانم محترم دیر اومدید برای من زبون درازی هم میکنید

اخم بامزه ای کردم و گفتم:

_عه گوشکوب.. اهم اهم چیزه یعنی چیز دیگه اه چی بود بچه ها شمام یه زری بزنی دیگه!!!

همه خندشون گرفته بود ولی جرات خندیدن نداشتن چون میدونستن این یارو مظفریه بود
پاچشون و میگیره. آب دهنم و قورت دادم و به فردین نگاه کردم که با ترس لب زد:

_دهنت صافه



اشهدم و خوندم و زیر لب با لحن ناله مانندی گفتم:

–آگر بار گران بودیم رفتیم هی!!!

همه با ترس به گوشکوب که قرمز شده بود نگاه میکردیم که یهو صدای تراکتور اومد....

حتما الان با خودتون میگین وسط کلاس تراکتور کجا بود

صدای خنده مظفری شبیه تراکتور بود خخ

همه با تعجب زل زدیم بهش! مرتیکه مفنگی. جوری قهقهه میزد گفتم الانه که بمیره. بعد از اینکه یکم عر زد گفت:

–باشه بیاید بشینید این دفعه رو میبخشم ولی دفعه بعد از کلاس اخراج میشید

با لحن چاپلوسانه ای گفتم:

–ببین ببین به ایشون میگن استاد نمونه اصلا این نباشه که دانشگاه رو سر ما خراب میشه!!

فردین دم گوشم با حرص گفت:

–خودشیرین

تخس گفتم:

–به تو چه اگه تو هم بلدی بگو ایییش

فردین تخس تر از خودم زمزمه کرد:

– چرا بلد نیستم وایسا

بعد بلند شد و با نیش باز رو به دانشجو ها گفت:

–دوستان همگی همکاری کنید لطفا



تا مظفری خواست چیزی بگه فردین با دست بهش اشاره کرد و گفت:

ـالله الکبر

بچه ها:

ـاین همه شکوه

فردین:

ـالله الکبر

بچه ها:

ـ این همه جلال

فردین:



_ الله الک..ب..

استاد مظفری با عصبانیت بی سابقه ای داد کشید:

_ دیگه از دست شما کلافه شدم برید بیرون

ما دیگه مرده بودیم از خنده من گفتم:

_عه استاد به ما چه که شما با دستمون مشکل دارید اه اه این دست نامرد با ما سازگاری ندارد

لودگی به خرج دادم و با ریتم خوندم:

_زمونه عمر ما رو میگیره برادر(اشاره به استاد) از برادرش سیره(اشاره به فردین)

دوباره قهقهه همه به هوا رفت . حالا نخند کی بخند!!!



استاد که داشت از حرص میمیرد داد زد:

ـ اکیپ شما همین الان دفتر سریع

باربد و نازنین و فردین با ترس نگاه کردن ولی من خونسرد خخخ

خودم مدیر دانشگاهم دیگه (وجی:عه ن بابا پارتی بازی) (من:به تو چه فضول) (وجی:خف بابا)

پشت سر مظفری راه افتادیم فردین زیر لب جوری که فقط خودمون بشنویم گفت:

ـ گامون زایید این دفعه دیگه اخراج رو شاخمونه

ریلکس خندیدم و گفتم:

ـ غمت نباشه داداچ تا رایکا رو داری غم نداری

اونا هم تازه یادشون افتاد من مدیرم



به باربد و نازنین هم گفته بودم

رسیدیم دفتر و پشت مظفری مثل جوجه اردک زشت رفتیم داخل

تا مظفری اومد شکایت کنه گفتم:

بیبههه سلام آقای حمیدی چه خبر مبرا قربونت نه اصن راه نداره نه انقدر تعارف نکن نه بابا
چایی چیه نمیخورم به جان فردین

حالا قیافه اونا شبیه بادمجون کپک زده شده بود

قیافه اکیپ: در حال خنده

قیافه من: مثل همیشه نیشم باز بود

مظفری دیگه طاقت نیاورد و نشست روی زمین داد زد:

خسته شدم ای خدا از دست این اکیپ خسته شدم هر روز به اتفاق جدید به خرابکاری
جدید یا اینارو اخراج کنید یا من میرم!!!

حمیدی به نگاه بد بهمون انداخت که من به لحظه به خودم شک کردم و شلوارم و چک کردم
ببینم قهوه ای نشده باشه!

حمیدی با اخم ساختگی رو به ما گفت:

– دیگه من به شما چی بگم تو این دانشگاه همه شما رو میشناسن انقد....

نذاشتم ادامه بده و جیغ زدم:

– فری باربی نازی معروف شدیم اخ جون دیش دیری دیدین آخ جون حالا قر بده

حالا این وسط همه به جوری بهم نگاه میکردن (وجی: زیر نویس نگاهاشون یعنی خیلی
اسکلی خدا شفات بده)

از حرف وجی عصبانی شدم و داد زدم: خودتون اسکلید

حالا فیافه هاشون سخته ای شده بود

فردین با بهت گفت:

_ ما کی گفتیم اسکل؟

قیافه متفکری به خودم گرفتم و گفتم:

_ خب وجدانم بهم گفت!!

حمیدی زیر لب جوری که من بشنوم گفتم:

_خدا عاقبت دانشگاه و با این دختر بخیر کنه

منم متقابلا گفتم:



حتما به خیر میکنه!

خلاصه بعد از کلی تعهد دادن و کاغذ بازی رفتیم توی حیاط

با خنده تلخی گفتم:

خب بچه ها من دیگه برم

همشونو بغل کردم و بعد از خداحافظی سوار فراری ناناسم شدم و پیش به سوی خانه وحشت(نویسنده:خونه خودشون میگه ها)

امشب از اون شبایی بود که دلم برای بابا مامانم تنگ شده بود

و فقط با یه چیزی دلم آروم میگرفت

(وجی: هین میخوای خودتو بکشی نه وایسا باید جواب قلبی که شکستی رووو بدی بدیی وایسااا)



همیشه وقتی از چیزی یا کسی ناراحت میشدم گیتار زدن آروم میکرد. رسیدم بام و رفتم ساکت ترین نقطه نشستم و شروع کردم زدن و خوندن از بچگی صدام خوب بود.

داره چی میشه تو قلبم... که تو هستی منم هستم...

به تو احساس من کم کم...میشه ع_____شق...

واسه من کل دنیا تو... کی دیوونه ست منم یا تو...

همه حرفای من با تو میشه ع_____شق....

سر و صدا میکنه زود این احساس...همه نگاهها روی ما دوتا ست

همین طوری که اهنگ میخوندم اشکامم میریخت

چرا گریه میکنی؟



این صدای کی بود؟ سرمو که برگردوندم یه جفت کفش براق دیدم بالاتر که اومدم اوووففف

خدا چی ساخته این چه گوگولیه خخخ حالا چرا اخماش تو همه

(وجی: دختر چشم سفید دو ساعته به پسر مردم زل زدی که چی من غیرتی ام ها)

هین خاک تو مخم دو ساعته دارم نگاش میکنم

پسره با اخم خفنی گفت:

_ تموم شد؟

منم که سنگ پا عوض خجالت نیشم وتا بنا گوش باز کردم و گفتم:

_نوح هنوز یکم مونده دو مین دیگه تموم میشه!!

پسره یجوری نگاه کرد که تو نگاهش یه خیلی پرویی خاصی بود



یه پوسخند زد و گفت:

– معلومه دیگه از شما دخترا همچین چیزی هم بعید نیست همتون مثل همید.

با عصبانیت ننگاش کردم و گفتم:

– چی واست خودت زر میزنی

پسره با خشم غرید:

– درست حرف بزن فهمیدی؟

با بی خیالی گفتم:

– نه نفهمیدم بیا برو بابا دلت خوشه ها تو ام اییششش نکبت معلوم نیس صنعتی و سنتی رو
با هم زده!!



تا خواست چیزی بگه گیتارمو برداشتم و سوار ماشینم شدم و پیش به سوی خانه(وجی: اهو)(من: ای کوفت حناق ۱۲ ساعته خفه حال و حوصله ندارم ها)(وجی: حالا نزن منو)

&&&

آرشاویر

کاری تو خونه نداشتم انجام بدم تصمیم گرفتم برم بام تا حال و هوام عوض شه هم از فکر اون زنیکه عوضی بیام بیرون هه همه زنا فقط مارو برای پولمون میخوان.

(پوزش از خانم ها نظر ایشونه دیگه)

حوصله سر و صدا نداشتم پس رفتم خلوت ترین جای بام که صدای گیتار شنیدم رفتم جلوتر دیدم یه دختر که چه عرض کنم شبیه فرشته ها بود بیشتر نشسته بود و میخوندو گریه میکرد هه حتما عشقش ولش کرده دیگه



نمی دونم چرا ناخودآگاه رفتم جلو گفتم:

– چرا گریه میکنی؟

بر و بر منمو نگاه میکرد هه نگفتم همشون مثل همن اینم مثل بقیه

ولی وقتی جوابمو داد فهمیدم که با بقیه فرق داره چشماش خیلی زیبا بود مثل دریا. اه ول کن بابا حالا چرا دارم به اون دختره فکر میکنم. رفتم خونه و با فکر کردن یه فردا که باید میرفتم دانشگاه خوابیدم.

صبح با صدای زنگ گوشی از خواب پاشدم بعد از خوردن صبحانه رفتم که لباس بپوشم برم دانشگاه. یه کت و شلوار رسمی پوشیدم. اوووم خب مناسبه برای دانشگاه.

من آرشاویر آریا فرزند آرش آریا و آرمیتا آریا هستم یه خواهر کوچیک تر از خودم دارم اسمش آرشینه. به خاطر اون زنیکه یا همون رویا نامزد قبلیم جدا از پدر و مادرم زندگی میکنم چون بخاطر اونا بود که من رویا رو انتخاب کردم اونا مجبورم کردن باهاش باشم بعد از مدتی عاشقش شدم ولی اون به من کلک زد و رفت با یکی دیگه. هه ؛ بخاطر اینکه اون پسر از من پولدار تر بود.



من با تلاش خودم به این جایگاه رسیدم استاد دانشگاه و رئیس شرکتی که همه برایش سر و دست میشکنن.

از پله های مارپیچی خونم پایین اومدم و سوار لامبرگینی مشکیم شدم روندم سمت دانشگاه این چند سال خیلی سرد شده بودم اصلا خنده رو لبام نمیومد.

رسیدم جلو در یه بوق برای مش رحیم زدم که درو باز کرد ماشینم و تو پارکینگ پارک کردم. تا از پارکینگ خارج شدم با صحنه ای که دیدم چشم از تعجب زد بیرون و قیافم شکل علامت تعجب شد

یا خدا اینجا چه خبره؟!

یه دختر و پسر با تفنگ آب پاش دور حیاط دانشگاه میچرخیدن برای هم کری میخوندن بقیه ام تشویق میکردن و میخندیدن اینجا دیگه کجاست؟

اوف اینجا رو میگفتن بهترین دانشگاه تهران. صدای دختره میرسید که میگفت:

—برو بابا من بردم



پسره:

–بیشین مینیم بابا من زود تر تو رو زدم!!

دیگه به بقیه حرفاشون توجه نکردم و دویدم سمت اتاق آقای حمیدی مدیر این دانشگاه. اروم درو باز کردم رفتم تو دوباره با چیزی که دیدم تو بهت رفتم برای چند ثانیه

آقای حمیدی سرشو روی میز میکوبید و میگفت:

–ای خراب بمونه این دانشگاه. این دختر اخر منو میکشه خدااا مگه من چه گناهی کردم این دختره یهوو از کجا پیداش شد..

فکر کنم میخواست گریه کنه بدبخت. با جذبه خاص خودم گفتم:

–سلام آقای حمیدی میشه به منم بگین اینجا چه خبره؟

حمیدی تا صدای منو شنید مثل برق گرفته ها پاشد و با لکنت گفت:

س.ل..م آقای آریا خوش اومدید. بفرمایید بشینید

رفتم و روی کاناپه گوشه اتاقش نشستم اونم شروع کرد به سوال های چرت پرسیدن فکر کرده نفهمیدم میخواد بحث و عوض کنه تقریباً یه ساعت فک زد دیگه طاقت نیاوردم و گفتم:

نگفتید چه خبره چرا دانشجوها توی حیاط تجمع کردن؟

تا خواست جواب بده در به شکل وحشیانه ای باز شد و

اول آقای سلطانی حراست دانشگاه اومد تو بعد از اون یه پسر خوشتیپ و پشت سر اون یه دختر ریزه میزه که سرش پایین بود وارد شد. آقای سلطانی با حرص رو به حمیدی گفت:

سلام آقای حمیدی این چه وضعیتیته ؟

حمیدی با اخم ظریفی نگاش کرد و گفت:

مگه چی شده جناب؟

سلطانی با عصبانیت به اون پسر و دختر اشاره کرد و گفت:

این دختر خانم وسط حیاط دانشگاه پرید بغل این آقا پسر حالا از فردا چشم گوش همه باز میشه دیگه مگه میتونیم دانشجو هارو کنترل بکنیم. دختر سرش و آورد بالا تا دیدمش دهنم باز موند عه این که همون دختر دیشبیه که تو بام بود

دختره(رایکا) که منو هنوز ندیده بود بدون توجه گفت:

بابا این برای هزارمین بار من داشتم اینو میزدم نپریدم که بغلش

پسره(فردین):

هه حالا چه با افتخارم میگه

حمیدی با خشم داد زد :

د ساکت شید ببینم اینجارم گذاشتن رو سرشون آخه من از دست شما دوتا چی کار کنم ها



دختره با شیطننت گفت:

همون کاری که تا الان میکردید سرتون و بکوبید به میز ولی باید به نکته ظریفی اشاره کنم که ابتدا پنجره ها را ببندید سپس سرتان را به میز بکوبانید. همه خندشون گرفته بود من که داشتم میترکیدم (وجی: این چیز خیلی عجیبیه ها تو، خنده، نوچ ممکن نیست)

خودمم نمیدونم چم شده بود منی که هیچ وقت نمی خندیدم حالا با حرف این دلم میخواد قهقهه بزنم. خخخ زد ابهت حمیدی رو با خاک یکسان کرد

دختره: راحت باشید بخندید به بالا فشار بیارید از پایین میره

دیگه هیچ کس طاقت نیاورد و قهقهه همه به هوا رفت منم نامحسوس تک خنده ای کردم

بعد از یه ساعت که حمیدی و سلطانی داشتن نصیحتشون میکردن دختر و پسر زیر گوش هم داشتن پچ پچ کنان چیزی میگفتن و صورتاشون از خنده سرخ بود

هه اینم از این دختر نگفتم یکیه مثل بقیه که فقط بلدن برای ما مردا عشوه بیان. سلطانی با اخم گفت:

ـ با شمام ها کجاییں چی دارین زیر گوش هم دیگه پچ پچ میکنید؟

دختره که حالا فهمیدم اسمش رایکا بود گفت:

ـ هیچی بوخودا داشتم از این فردین سوال میپرسیدم

سلطانی با قیافه مغرور گفت:

ـ نمیخواد از اون بیرسی از من بیپرس تا بهت بگم

رایکا(وجی:هه چه زودم صمیمی میشه) با شیطنت گفت:

ـ شما بلد نیستید!!

سلطانی دوباره با لحن مغروری گفت:

ـ من همه جور سوالی رو میتونم جواب بدم شما سوالت و بیپرس



دختر و پسر لبخند شیطانی با هم رد و بدل کردن و دختره گفت:

–تام و جری چه ساعاتی پخش میشه؟

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و قهقهه به هوا رفت

دختره که متوجه من شد داد زد:

–تو اینجا چی کار میکنی؟ نکنه منو از دیشب تا حالا تعقیب کردی؟

من یه پوسخند زدم و گفتم:

–زیادم مهم نیستی که بخوام دنبالت بیام استاد این دانشگاهم

دختره نگاه تندی به حمیدی کرد که بیچاره گرخید نمیدونم چرا!! رایکا با یه پوسخند مثل
خودم که تا ته آدم و میسوزوند گفت:



در این که من مهمم شکی وجود نداره ولی اینو بدون حسمون متقابله آقا پسر

بعدم به همراه همون پسره از در خارج شد و رفت اوف داشتم از شدت عصبانیت میمردم.
حمیدی پوفی کشید و با احترام گفت:

آقای آریا بفرمایید سر کلاستون

راه افتادم سمت کلاس و تا درو باز کردم باز شکه شدم ای خدا این چه بلایی بود من فکر کنم
تا آخر سال تو تیمارستان بستری بشم همون دختره رفته بود سر میز استاد و میخوند:

پیرهن صورتی دل منو بردی

کشتی تو منو غمم و نخوردی

نشون به....

تا خواست بقیشو بخونه داد زدم: اینجا چه خبره؟؟

خودم از صدای خودم ترسیدم. همه با ترس نگام میکردن ولی این دختره رایکا با خونسردی گفت:

سلامتی رهبره دسته تبره بازم بگم؟

دوست داشتم گردنشو بشکنم یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

خانم چخبره کلاس گذاشتید رو سرتون

رایکا با حرکت با مزه ای که منم خندم گرفت دستشو گذاشت رو سرشو گفت:

نیس بوخودا راس میگویم چیزی رو سرم نیس بابا من کلاه رو سرم نمیزارم کلاس که دیگه جای خود داره

خندم و خوردم و جدی گفتم:

بفرمایید بیرون جای آدمای بی نظم تو کلاس من نیس



تو دلم پوسخند زدم هه الانه که التماس کردنشو ببینم ولی در کمال تعجب کیفشو برداشت و گفت:

–ممنون آقای..

کلافه گفتم:

–آرشاویر آریا هستم

رایکا:

–بله ممنون استاد آرشا من دیگه رفتم

دیگه دهن منو با کاردکم نمیتونستن از زمین جمع کنن این دیگه چه موجودیه. رایکا بلند گفت:

–خوب دوستان من رفتم ولی خاطراتم بماند



اینارو با یه لحن گریه دار و سوزناک میگفت. ای خدا دلم میخواست قهقهه بزنم. این دختر چی داشت که خنده رو لبام میاورد منی که با خنده قهر بودم... ولی نه اینم یکیه مثل بقیه دخترا. با صدای رایکا از فکر اومدم بیرون

رایکا:

_ من ماندم تخیای تخنا||||(تنها) من ماندم تخنا.

با حرص داد زدم:

_خانم بسه برو بیرون

واییی خدایا از رو نمیره این دیگه چه سنگه پاییه. با خنده نیشش و برام با حالت حرص درآرباز کرد و گفت:

_شما جون بخواه استاد آرشا کیه که بده

با صدای سرد و جدی گفتم:



اولا آریا هستم دوما صبر منم حدی داره بفرمایید بیرون

رایکا:

چشم فری پاشو

بعدم بدون توجه به کلاس باهم پاشدن و رفتن و هم چنان قیافه من شبیه علامت تعجب بود. بچه های کلاس هم داشتن ریز ریز میخندیدن. یکی از پسرا کلاس گفت:

استاد تعجب نکنید این دوتارو فردین و رایکا رو میگم تو دانشگاه همه میشناسن همیشه با هم هستن و تو همه کلاسا شیطنت میکنن هیچ کس تا حالا نتونسته هیچی بهشون بگه

نمیدونم چرا وقتی گفتن اون دو تا همیشه با همن یه حس بدی بهم دست داد. ولش کن بابا.

بعد از اینکه درس دادم رفتم سوار ماشینم شدم و روندم سمت خونه



&&&

رایکا

با فردین از کلاس بیرون اومدیم و زدیم زیر خنده فردین بریده بریده گفت:

ـاخ اخ ریکا بیچاره استاده هنگ کرده بود

تک خنده ای کردم و گفتم:

ـحقشه مرتیکه

فردین با ترس گفت:

ـچرا اینطوری میخندی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

– چطوری دقیقاً؟

فردین با خنده گفت:

– شبیه نامادری سیندرلا

دهن کجی کردم و گفتم:

– گمشو بابا اخمخ

میگما فری شیطنت خونم کم شده چه کنیم به نظرت

– اولاً فری عمته دوما منم بریم شیطنت داییم خوبه برای این کار؟

با خوشحالی گفتم:



– ایول آقای محمدی اوممم نچ نمیشه اخه من از بدر ورودم به این کشتارگاه اهم اهم یعنی دانشگاه روی اون کراش زدم

فردین با لحن لاتی گفت:

– هووو من رو داییم غیرت دارم ها

با اخم بامزه ای گفتم:

– بینیم بابا

فردین:

– حالا ولش اینو نقشه چیه؟

بشکنی زدم و گفتم:



خب الان فقط میتونیم نقشه شماره ۲ رو انجام بدیم همونی که طرحشو قبلا ریخته بودم
وقت نشد

فردین:

ایول بین ما باید..

(۱۰ دقیقه بعد)

با نیش باز و لودگی گفتم:

از رایکا به فردین از رایکا به فردین

فردین هم مثل خودم نیشش رو تا بنا گوش باز کرد و گفت:

فردین بگوشم

من:



– سوژه رو نمی بینم

فردین نیش گشادش و باز تر کرد و گفت:

– چه جالب منم همینطور

با لحن بیچاره ای گفتم:

– خدا منو از دست این گاو کن! آخه من به تو چی بگم مگه تو نگفتی توی آبدارخونه سوژه نشسته چای کوفت میکنه؟

فردین با خنده گفت:

– عه عه عفت کلام خواهرم داییمه ها

آروم گفتم:



ـخو میگی چی کار کنم الان بیا بریم بینیم کجاست پیداش کنیم

(نویسنده: خخخ انگار مجبورن)

(من: شما خواهشا ساکت)

خاک تو سرم کنن اینا از کجا فهمیدن من سایت دانشگاه کوفتی رو هک کردم. ولش کن بابا

خلاصه که با فردین یه سری دروغ سر هم کردیم و فرار را بر قرار ترجیح بدادیم خخخ. فردین پکر نگام کرد و گفت:

ـرایکا حوصلم سریده پایه ای شب بریم رستوران؟

پلک محکمی زدم و گفتم:

ـمن که همیشه پایم فقط الان به من بگو اون دو تا گاو اسرائیلی کجان؟

فردین با اخم گفت:

– باربد و نازنین و میگی؟

با سر حرفشو تایید کردم

فردین با چندش گفت:

– به قول باربد خان رفتن سفر رمانتیک دو نفره اوق

خندم گرفته بود اخه. خیلی با حال گفت

من:

– باشه فردین من دیگه میرم شب دو تایی کیف نمیده که همه بچه های کلاس و جمع کن
بیار

فردین باشه ای زیرلب زمزمه کرد و با یه خدا حافظی رفت



هر بار این درو محکم نبند نرو این چشمایی ترو نکن تو بد تروو

خدایا من دیگه دارم از خودم قطع امید میکنم حق حق

سوار ماشین شدم و رفتم خونه. یه بوق زدم که اقارضا باغبون خونه مون درو باز کرد. خیلی
مرد مهربونیه زنشم همین جا آشپزه اسمش خاتونه

_سلام اقا رضا خسته نباشید

اقا رضا لبخند مهربونی زد و گفت:

_علیک السلام دخترم مونده نباشی بابا جان

اوخی دیدین گفتم خیلی مهربونن. باهаш خداحافظی کردم رفتم داخل فقط یه ربع طول
کشید تا به خونه برسم

(وجی:الان مثلا میخواستی بگی خونم بزرگه)



(من: برو بابا)

به خدمه گفتم ناهارمو حاضر کنن بعد از خوردن ناهار و تشکر از خاتون رفتم تو اتاق تا یکم بخوابم

رایکا چقد قشنگه ایشالا مبارکش باد

رایکا چقد عزیزه ایشالا مبارکش باد

خخخ با صدای شخص شخیص خودم از خواب ناز برخواستم

اوه اوه دیر شد فری کلمو میکنه میزاره رو جناق سینم تا درس عبرت بشه برای دیگران

خخخ حتما منم وایمیستم نگاش میکنم فقط

فوری رفتم حموم و بعد از اینکه خودمو گربه شور کردم بیرون اومد و حالا بریم سراغ ارایش. چون مژه های بلندی دارم ریمل نزدم به جاش یه خط چشم کلفت کشیدم و یه رژ لب قرمز مات



همینا کافیه

واو جیگر تو اوف چی شدم من

(وجی: دختره خودشیفته ایشش)

لباسامو پوشیدم

سوار جنسیس آلبالویم شدم و پیش به سوی رستوران. خخ میخوام الان یه شیطنت حسابی کنم. خب رسیدیم جلو در حالا وقت شیطنته. یه چادر از تو ماشین در اوردم

همیشه وسایل کرم ریزی من داخل ماشینامه

بعد از سر کردن چادر رفتم داخل بیسیم الکی برای همچین روزی خریده بودم و در اوردم

وارد رستوران شدم اینجا مال عارف دوست مشترک منو اکیپه



سمت چپ سالن گروهی از دختر پسرای جلف که تعداد تقریباً زیادی بودن نشسته بودن و تقریباً تو حلق هم بودن

خخخ خدا کار خیر و خودش جور میکنه

(وجی: الان این مثلاً کار خیره؟)

(من: پس چی فکر کردی من دارم با این کارم موجبات خنده دیگران و فراهم میکنم)

(وجی: صحیح)

با قدم های محکم به سمتشون رفتم. تا منو دیدین زرد کردن اوخی دلم سوخید که. نوچ نسوخید خخخ حال کنید چه خبیثی هستم من. با عصبانیت ساختگی گفتم:

_ خانم ها آقایون این جا چخبره؟

با داد من از جا پریدن یه پسر از این اوا خواهری ها اومد جلو و با لکنت گفت:



جناب سروان ما هیچ کاری نکردیم که..

ژست ادمای مغرور و به خودم گرفتم و گفتم:

اولا بنده ستوان هستم دوما این که شما کاری کردید یا نکردید تو اداره مشخص میشه

(نویسنده: حال میکنین خدایی دختر باید مثل این خبیث باشه ها)

(من: چاکر شوما)

با این حرف من همه شروع کردن به التماس کردن. همه رستوران مارو نگاه میکردن. سر مو سمت چپ برگردوندم که

فردینو با نیش باز دیدم. خخخ نکبت چه خوشحاله دارم شیطننت میکنم. وایسا ببینم این اینجا چی کار میکنه

آرشاویرم پیش اونا نشسته بود و خنثی من و نگاه میکرد



ولش کن بابا مرتیکه بوقلمون

با دست به فردین اشاره کردم اونم وارد نقشه بشه

جدی رو بهشون گفتم:

_خب خانم ها سمت راست وایسید آقایون سمت چپ

یه پسر که موهای بلند بود و پیراهن صورتی پوشیده بود داشت میرفت سمت آقایون که گفتم:

_هی عامو؟

پسره با صدای نازک و دخترونه ای که من کپ کردم گفتم:

_با منی؟

دهن کجی کردم و گفتم:



ـبله که با تو ام حاج خانم کجا شما بفرمایید قسمت خانم ها

کل رستوران از خنده ریشه میرفتن

پسره:

ـایش

بعدم با یه چش غره به من رفت پیش خانم ها

کرک و پریم ریخت خدا وکیلی این دیگه چه موجودی بود؟؟

خاک عالم. فردین در حالی که دکمه های لباسشو تا آخر بسته بود اومد و گفت:

ـخب جناب ستوان چیزی شده؟



اون زبون بسته ها داشتن با چشاشون التماس میکردن. دلم سوخت چه کنم هرچی میکشم
از این دل مهربونه دیگه

در حالی که سعی می‌کردم خندم و کنترل کنم گفتم:

نه جناب سرگرد بفرمایید مشکلی پیش نیومده فردینم که معلوم بود داره از خنده میترکه
زودی خداحافظی کرد و رفت

اونا هم کلی تشکر کردن و زود فلنگ و بستن

منم رفتم تو ماشین و تیپم درست مردم و رژ لبمو تمدید کردم

دوباره داخل رستوران شدم

بچه ها تا منو دیدن شروع کردن به دست زدن هنوز اون یارو آرشاویر با پوزخند به من خیره
بود. دلیل این کار هاش برام نامشخص بود. فردین با خنده گفت:

افرین الحق که دوست خودمی. خوب حالشون و گرفتی



منم با خنده یکی زدم پس کلش که با کاشی های کف زمین یکی شد. قهقهه همه به هوا رفت
آرشاویرم یه لبخند رو لباش بود

جل الجالب. وییی موش بوخورتت چه قشنگ میخنده

چی من چی گفتم؟ نه بابا این که شبیه عن متحرکه

(وجی: اره جون خودت)

خلاصه رفتم نشستم سر میز گارسون که اسمش علی بود و با ما آشنا بود منو رو آورد. چون ما
زیاد میایم اینجا همه کار کنا میشناسن مارو. با نیش گشاد شده گفتم:

_به به ببین کی اینجاست!!!

توجه همه به سوی من جلبه شد فردین سوالی نگام کرد. با سر به علی اشاره کردم و بلند شدم:

_به داداش علی



علی با خنده نگام کرد و گفت:

چطوری خانم کوچولو؟

(کلا لقبه منه نکبتا بهم میگن خانم کوچولو ایش)

با پا به ساق پاش ضربه زدم گفتم:

داشتیم اره؟ یه کوچولویی نشونت بدم

علی:

غلط خودم آبجی

همه با لبخند به کلکل ما نگاه میکردن



فردین من و هول داد و خودش و به علی رسوند و مردونه باهاش دست داد و گفت:

چخبر داداش؟

علی:

سلامتی فردین جان خبری نیست

منو رو داد و وایساد تا انتخاب کنیم!

فردین:

شیشلیک

آرشایر:

زرشک پلو



مهدی:

_شیشلیک

مریم:

_چلوکباب

بقیه ام سفارش خودشون و گفتم رسید به من:

_شیشلیک، چلوکباب، استیک گوشت، مرغ سوخاری، دوغ ، سالاد

علی با تحسین نگام کرد رفت. همه بیخیال داشتن با هم حرف میزدن چون به این کار من عادت داشتن میدونستن من نمیتونم بخورم باید اول برای اونا ببرم

(نویسنده: رایکا همیشه هر وقت میخواد غذا بخوره برای بچه های بی سرپرست هم میبره)



در این بین آرشاویر بدبخت با بهت منو نگاه میکرد خخخ

فردین گفت:

– تعجب نکنید استاد رایکا همیشه همین قدر سفارش میده

آرشاویر با تک خنده ای گفت:

– بیرون از محیط دانشگاه منو آرشاویر صدا کنید

بعدم بله دیگه برای همینه رایکا خانم انقد چاقه دیگه

همه قهقهه زدن خودمم خندیدم بعد با لبخند گفتم:

– من که اینا رو نمیخورم میبرم برای پرورشگاهی که تو همین خیابون هست

حالا تو چشمات به علاوه بهت و تعجب تحسین هم اضافه شده بود. بعد از خوردن شام و خداحافظی کردن از بچه ها رفتم غذا هارو پخش کردم .



داشتم از همون خیابون رستوران رد میشدم که دیدم یه مرده وایساده جلو ماشین فک کنم خرابه ماشینش. رفتم جلو تر که دیدم عه این که آرشاویره. شیشه ماشین و دادم پایین و گفتم:

استاد مشکلی پیش اومده؟

منو که دید تعجب کرد و گفت:

بله پنچر شده

یکم فکر کردم و گفتم:

خب بیاید برسونمتون اینجا که الان ماشین نمیاد آژانس که به احتمال زیاد ندارن این موقع شب بفرمایید

به ناچار اومد و سوار شد آدرس خونشو گفت. راندم سمت خونشون



اوممم خیلی بزرگ بود یکم از مال من کوچیک تر بود خورش

آرشاویر با لبخند محوی گفت:

ـخیلی ممنون رایکا خانم

من:

ـخواهش میکنم استاد

آرشاویر اخم کرد و گفت:

ـدوست دارم بیرون از محیط دانشگاه به اسم صدام کنن

با خنده گفتم:

ـباشه آقای آرشاویر



آرشاویر تاکید وار گفت:

_آرشاویر فقط!!

پوفی کشیدم و گفتم:

_خخخ باشه آرشاویر پس شما هم منو رایکا صدا کنید

آرشاویر:

_خدا حافظ

رفت وایسادم تا بره خونشون

ولی انگار داشت دنبال یه چیزی میگشت. پیاده شدم و گفتم:



آرشاویر مشکلی پیش اومده

کلافه گفت:

بله کلید خونه مو توی دانشگاه جا گذاشتم

من:

ای بابا

ارشاویر:

تازه فردا باید برم جایی به شناسنامه احتیاج دارم ولی کیف مدارکم هم همونجاست

به فکر فرو رفتم من که کلید دانشگاه رو دارم چرا نریم اونجا کلیدشو برنداریم اره فکر خوبیه

من:



آرشاویر بیا بریم یه فکری دارم

اونم دید چاره ای نداره با من اومد

سوار ماشین شدیم راه دانشگاه رو در پیش گرفتم

آرشاویر:

رایکا تو چرا داری میری دانشگاه ؟

منم که دیگه بهش اعتماد کرده بودم گفتم:

آخه من مدیر این دانشگاهم!!

آرشاویر با بهت خیلی زیاد در حالی که پشمام به احتمال زیاد ریخته بود گفت:



ـ شوخی میکنی دیگه

من:

ـ نه این دانشگاه مال پدرم بود که بعد از مرگش به من رسید

آرشاویر:

ـ بابت مرگ پدر مادرت متاسفم

من:

ـ ممنونم

رسیدیم دانشگاه.

من:

آرشاویر بیا از در پشتی بریم

ارشاویر:

مگه اینجا در پشتی داره؟

من:

اره هیچ کس از وجودش خبر نداره فقط من میدونم

خیلی با احتیاط از در پشتی داخل رفتیم که یا خدااا اینجا چخبره؟؟ یه سری مرد قوی هیکل داشتن بسته هایی رو جابجا میکردن

یکی از اون مردا گفت:

زود باشید نفله ها رییس بیاد ببینه موادا رو هنوز جابجا نکردید خونتون و میریزه



چیی مواد وایییی خدا. داشتم از حال می فتم که دستی دورم حلقه شد. پس پس اون موادی که قبلا گرفتم هم کار اینا بوده؟؟

صداش از کنار گوشم اومد:

ـرایکا به خودت بیا دختر پا شو ببینیم موضوع از چه قراره

من:

ـاخه چطوری نمییینی مگه میگه مواد یعنی تو دانشگاه اجدادی من مواد جابجا میشه

اصن این حمیدی اینجا چه غلطی میکنه نکنه همش زیر سر اون باشه

حمیدی:

ـافرین نه خوشم اومد دختر با هوشی هستی

با صدای حمیدی که از پشت سرمون میومد بر گشتیم



حمیدی: ولی حیف که باید بمیری و همین طور تو جناب استاد

آرشاور زیر لب غرید:

تو دانشگاه مواد جابجا میکنی؟ انقدر پست شدی که به جوونای مردمم رحم نمیکنی

حمیدی یه قهقهه شیطانی زد گفت:

برو بابا حیف حیف دوست داشتم چون هر دو تا تون و بگیرم ولی..

اومد جلوی من وایساد و گفت:

- ولی تو دختر خیلی زیبایی هستی با فروختن تو میتونم سود زیادی بگیرم

به آرشاور نگاه کردم رگ گردنش متورم شده بود و فکش قفل شده بود. منم با پوزخند رو به حمیدی گفتم:



...هه حمیدی اون شتر رو یادته دیگه

سوالی نگام کرد که ادامه دادم:

...همون که تو خواب پنبه دانه میدید یادت نمیاد اخه تو خیلی شبیه اونی والا بگو مرد حسابی
تو با چه اعتماد به نفسی اینطوری حرف میزنی

حمیدی یه لحظه چشماش پر از ترس شد ولی کم نیاور و گفت:

...مثلا الان شما دونفر میخواین چه غلطی کنید

من:

...مثل اینکه یادت رفته من چی کارم ها اره؟

تا بخواد حرفم و هضم کنه بدون در نظر گرفتن موقعیت و بودن ارشاویر بهش حمله کردم...



بعد از ۳۰ دقیقه همه افراد حمیدی به علاوه خود گور به گور به ادم نبردش رو زمین افتاده بودن و در حال ناله کردن بودن منم با افتخار به صحنه هنری که ساخته بودم نگاه میکردم

و هم چنان ارشاویر: دهندش از تعجب باز مونده بود

چشماش شبیه قابلمه مسی ننه بزرگم شده بود خخخ

از بهت در اومد و گفت:

واقعا ایول داری چطور چطور این کارو کردی؟؟

با افتخار خنده نگاش کردم و گفتم:

من و دست کم گرفتی ها اقا الکی که نیست چند ساله قهرمان تکواندو و کاراته ام ها

روبه حمیدی ادامه دادم:

واقعا برات متاسفم که همچین ادمی پستی هستی اب خنک احتمالا میچسبه تو این هوا نه



گیج منو نگاه کردن که ادامه دادم:

– زندان خوش بذر نه یعنی خوشبگذره

ارشاویرم حالا تو این موقعیت خندش گرفته بود

من موندم این که اوایل پاچه میگرفت چرا الان نیشش بازه

من:

– ایش

ارشاویر زنگ بزن به پلیس بیان اینارو جمع کنن

خلاصه بعد از ۱۰ مین پلیس ها اومدن



یه مرد جوون حدود سی ساله اومد طرف من و گفت:

سلام بنده سرگرد مهدی حسینی هستم مشکلی پیش اومده

منو ارشاویر یه نگاه پوکر بین هم رد و بدل کردیم و به مرده نگاه کردم. گاوه نه میخوام بدونم
اخه بگو ادم نفهم این همه ادم نفله و اون مواد رو نمی بینی؟

با تعجب گفتم:

داداچ یعنی تو این مواد رو نمیبینی اصن اونا هیچ این ننه مرده هایی که پخش زمین هم
نمی بینی؟

حاجی حسینی(خخخ بین به بچه بچه مردم چی میگه)یکم هل شد و گفت:

چرا پس با اجازه

اون که رفت منو ارشاویر ترکیدیم از خنده

من:

خدایی روحش شاد دلمون و شاد کرد میگم ارشاویر؟

ارشاویر:

جا... یعنی بله

(نویسنده: اخ اخ فک کنم آقای مغرور الدوله مون از دست رفت ها)

من:

نمیخواهی وسایلاتو برداری؟

ارشاویر :

چرا بیا بریم برداریم

من؛

ارشاویر چلغوزم همش منو مسخره میکرد

من:

ارشاویر:

اَخِه...وَلَش كَن بَابَا بَرِيْم دِيرِه

من:

تو که الان جایی نمیتونی بری نصفه شیشه بیا بریم خونه من دیگه

با ارشاویر راهی خونه شدیم

یه بوق زدن که اقا رضا درو باز کرد ماشین و پارک کردم و با ارشاویر داخل خونه شدیم

ارشاویر با لبخند محوی به اطراف نگاهی انداخت و گفت:

رایکا خونت زیباست

لبخند پسر کشی زدم که بیچاره دهنش اب افتاد خخخ همچین خبیثم ها

من:

ممنون لطف داری. من که خوابم نمیاد تو خوابت میاد؟



ارشاویر :

نه منم خوابم نمییره!!!

من:

پس بیا فیلم بزارم نگاه کنیم

با ارشاویر رفتیم و روی کاناپه وسط حال نشستیم. ارشاویر با خباثت گفت:

ترسناک بزار

خاک شب باید تو اتاقم سیل راه بیفته احتمالا. اب دهنمو قورت دادم بهش نگاه کردم

ارشاویر:



– چی شد میترسی خانم کوچولو؟؟

لبخند زوری زدم و گفتم:

– من؟ ترس؟ نه بابا

آرشاویر:

– خوبه که انقدر شجاعی

فیلم که گذاشتم اول کاری از ترس نزدیک بود به خودم برینم هی شلوارم و چک میکردم قهوه ای نشده باشه

در طول فیلم ارشاویر خونسرد نگاه میکرد و من بالشت و گذاشته بودم رو صورتم

یه دفعه ای سمت چپ بدنم تیر کشید ولی توجه نکردم ولی ای کاش جدیش میگرفتم...

بعد از تموم شدن فیلم ارشاویر شیطون به من نگاه کرد که از ترس تو مبل فرو رفته بودم



ارشاویر:

تو که گفتی نمیترسم خانم کوچولو؟ چی شد پس؟

با سماجت نگاهش کردم و گفتم:

هنوزم میگم نمیترسم منو ترس. نوچ محاله عه عه ارشاویر توچرا رنگت پرید حتما خیلی ترسیدی اوخی نگران نباشی ها

پوکر نگام کرد تو نگاهش یه خیلی پرویی خاصی بود

من:

اتاق مهمان چسبیده به اتاق منه شب خوش

شنیدم که زیر لب گفت:



دارم برات سوسک توله

نیمه های شب بود که احساس کردم یکی داره به من نگاه میکنه

هییین نکنه اون زن زشته که صورتش خونی بود باشه هق هق من ترس. پاشدم و پاورچین
پاورچین رفتم پیش ارشاویر

کثافت بددن پیراهن خوابیده بود. رفتم بالا سرش:

ارشاویر ارشاویر. ای بابا ارشاویر

بیچاره با داد من یه دور رفت فضا و برگشت و بعد با عصبانیت به من نگاه کرد و غرید:

اخه مگه کرم داری دختره احمق این چه طرز بیدار کردنه ???

با نیش باز گفتم:

ارشاویر جون گفتم شاید به خاطر فیلم ترسیده باشی خوابت نبره اومدم پیشت بخوابم



حالا دیگه از چشاش شیطنت میبارید. نکنه داره نقشه قتلمو میکشه ههیین

(وجی: دختره خل و چل)

داد زدم:

خودتی

ارشاویر سخته ای من رو نگاه میکرد:

رایکا من که چیزی نگفتم رد دادی ها

با خنگی آب دهنم و قورت دادم و لبخند ملیحی زدم و گفتم:

با تو نبودم که با این وجدان خر بودم مگه وجدان تو باهات نمی حرفه؟



پوکر نگام کرد :

ـخیر

یلکس گفتم:

ـولش کن از بحث اصلی منحرف نشیم من میدونم تو میترسی انقدر که مهربونم بهت لطف میکنم و پیشت میخوابم

یه جوری نگام کرد که انکار که میگفت خر خودتی. شیطون گفت:

ـنه کی گفته من نمی ترسم

حالا از اون بیچاره ننه مرده هی انکار از من اصرار اخرش طاقت نیاورد و گفت:

ـرایکا!! دهنمو سرویس کردی چه غلطی کردم اومد خونه تو ها بیا بخواب



منم با نیش گشاد خودمو پرت کردم رو تخت دیدیم ارشاویر بر و بر منو نگاه میکنه. با پا لقدی بهش زدم که از رو تخت افتاد پایین اوخ بچه مردم سقط شد. بلند شد و داد زد:

_دیگه چه مرگته هانن؟

خونسرد نگاش کردم و گفتم:

_حیا رو قورت دادی یه ابرم روش میخوای پیش من بخوابی دیگه چی چای قلیون هرچی خواستی بگو در خدمت باشیم

برو بینیم بابا رو کاناپه بخواب عن متحرک گوریل بابا لنگ دراز

رفت تو بهت و بعد از چند ثانیه داد زد:

_رایکا میکشمت توله

حالا اون بدو من بدو. انقدر دنبالم کرد که نفس کم اورم و وایسادم. بهم رسید:



ـخب خب حالا به من میگی گوریل . بابا لنگ دراز اره یک گوریلی نشونت بدم ها

پرتم کرد رو تخت و شروع کرد به قلقلک دادنم منم که حساس. مردم دیگه از خنده. بریده بریده گفتم:

ـارشاویر غلط کردم تورو خدا ولم کن جییغ

ولم کن دیگه

ولم کردو گفتم:

ـحالا تو میری رو کاناپه میخوابی من رو تخت

ایشی گفتم و به زور و با نارضایتی رفتم رو کاناپه خوابیدم انقدر کوچولو بودم جا شدم خخخ

صبح که از خواب بیدار شدم خودمو رو تخت دیدم

مثل خنگا شروع کردم به خاروندن سرم و فکر کردن



عه من اینجا چه میکنم اهم اهم صبر کن ببینم نکنه این گوریل(ارشاویر) منو آورده. ولش کن بابا وضعیفش بوده

رفتم اتاق خودم یه تیشرت و شلوار ست سفید پوشیدم از پله ها پایین اومدم. دیدم گوریل با خیال راحت لم داده به صندلی و صبحونه کوفت میکنه. ایشش خو نکبت برو خونه خودت دیگه. خیلی تو فکر بود رفتم و دم گوشش گفتم:

-پخ

خیخیخی سه متر پرید هوا. خبیثم دیگه چه میشه کرد. تا منو دید عصبانی شد وگفت:

-رایکا دیگه چیه دختره خر

منم با نیش بازی که در حال جر خوردن بود گفتم:

-زیاد حرص نخور برات خوب نیس شیرت خشک میشه



يا خود خدا پشمام و پشماش ريخت اين ديگه چي بود من بلغور کردم

من:

_اهم اهم نه یعنی شیر من خشک میشه

خاک تو مخم حق حق من چرا انقدر سوتی میدم جلوی این بشر

ارشاویر از بهت در اومد و پقی زد زیر خنده حالا نخند کی بخند

حرصی گفتم:

_خب حالا تو ام مگه چي گفتم خودتو نکش

ارشاویرم نه گذاشت نه برداشت گفت:

عه عه حرص نخور برات خوب نیس شیرت خشک میشه



اوففف کم اوردم. چیزی نداشتم که بگم به یه بیشین بینیم بابای خودمون اکتفا کردم

من:

میگم ارشاویر

ارشاویر:

هوم

من:

خب حالا که حمیدی به ادم نبرده رو گرفتن کی مدیر دانشگاه باشه؟

خونسرد در حالی که قهوه شو میخورد گفت:

خودت

من با داد:

- چی من؟؟

ارشاویر:

-بله تو

پوفی کشیدم و گفتم:

-نه ببین من نمیتونم باید نامحسوس به کارها مدیریت کنم خوب فردینم که خره خیلی دلکچه(وجی: بزار بفهمه) دو روزه دانشگاه میره رو هوا باربدم که اصلا قبول نمیکنه دانشگاه و داره به زور میاد بس که انتره(وجی: وا به پسر مردم چی کار داری؟) کی باشه؟ کی؟ کی؟ کی؟

انقدر گفتم که داد ارشاویر در اومد:



ـرایکا بسه

با خوشحالی داد زدم:

ـجیغ یافتم یافتم

با بیچارگی نگام کرد و گفت:

ـخدا باز چی شده

با یه لحن خر کننده ای (ابته بلا نسبت منا) گفتم:

ـارشاویر جونی

ارشاویر با لحن بیچاره ای گفت:

ـچی میخوای باز این طوری صدا میکنی؟



با نیش باز گفتم:

– بین بیا با هم منطقی باشیم من که نمیتونم مدیریت دانشگاه و بر عهده بگیرم چون کسی به حرف یه دختر ۲۱ ساله گوش نمیکنه بیا و خوبی کن اقایی کن مهربانی کن محبت...

ارشاویر که از حرف های بی سر و ته من کلافه شده بود گفت:

– رک بگو چی میخوای رایکا؟

نیشم و بیشتر باز کردم و گفتم:

– مدیر دانشگاه شو

ارشاویر با بهت نگام کرد و داد زد:

– چی؟

با دهن کجی نامحسوسی گفتم:

چي نداره که تو رو خدا قبول کن خواهش

يعنی يه ساعت پياده رو مخش راه رفتم. اوففف از پا افتادم خخخ. ارشاویر کلافه گفتم:

باشه باشه تو رو خدا اين شکنجه رو تموم کن من مدير دانشگاهميشم

تخس گفتم:

هان چيه؟ دلتم بخواد ها قیافه برام نگیر میزنم شتک شی ها گفته باشم

ارشاویر با اخم گفتم:

بين رایکا من اگه خواسته باشم مدير دانشگاه بشم شرایط خودمو دارم

دهن کجی به حرفش کردم که چشم غره ای رفت . اخ ددم وای



تو شلوارم شکوفه زدم به جون تو

من:

اون وقت شرایط عالیجناب چیه؟

نیشخندی زد و گفت:

شیطنت ممنوع

با بهت داد زدم:

چی؟ نهه تو رو خدا این کارو با من نکن من دووم نمیارم هق

ارشاویر با لجاجت و اخم گفت:



– همین که گفتم رایکا اگه میخوای من مدیر بشم از شیونت هات کم کن

یه فکری به سرم زد برای همین با لبخند شیطانی که تن و بدن ادم و میلرزوند گفتم:

– باشه قبول

ارشاویر مشکوک بهم نگاه کرد و گفت:

– چی تو سرته که لبخند شیطانی میزنی؟

منم برای اینکه لو نرم خودمو مظلوم کردم و گفتم:

– هیشی بوخودا

نمیدونم چرا یه لحظه رنگ نگاهش عوض شد یعنی من توهم زدم اره دیگه پ ن پ

(روز بعد دانشگاه)

رفتم تو کلاس که. یا خداااا اینجا چه خبره همه داشتن پچ پچ میکردن و ناراحت بودن ولی این وسط این فردین نیشش مشکوک باز بود. باز داره بدون من چه غلطی میکنه داد زدم:

- اینجاااچه خبره؟

- چی شده که من خبر ندارم؟

یکی از پسرای کلاس که اسمش نیما بود گفت:

-هیچی استاد مظفری به دیار باقی جان شتافت

چند لحظه طول کشید تا مغزم اود بشه . یه دفعه چنان جیغی کشیدم که همه گوشاشون و گرفتن. وای خدا منو این همه خوشبختی محال است محال است. این خوشی مثل خیال است خیال است. به به شاعر خوبی میشم ها

پشت سر هم از خوشحالی جیغ میکشیدم ولی این حیف نون ها(بچه های کلاس) فکر میکردن از ناراحتیه و هی دل داریم میدادن اسکلا. دست فردین و گرفتم و زدیم بیرون رفتیم جای همیشگی اکیپمون که پر از درخت بود



دوباره شروع کردم به جیغ زدن

من:

–ججیغ فری مظفری مرد

یهو صدای ارشاویر اومد

ارشاویر:

–به خاطر مردن کسی نباید خوشحال باشید

دهن کجی کردم و با لحن مسخره ای گفتم:

–تو چی میگی گوریل چخه چخه



ارشاویر از حرص قرمز شده بود ولی خودشو کنترل کرد و خونسرد گفت:

رایکا خانم پس اون قضیه هم پَر (مدیریت دانشگاه)

با لحن خر کننده ای گفتم:

ـ عه ارشا ژوینی تو که ادم بی جنبه ای نبودی اصلاً کی گفته تو گوریلی این فردین گوریله

فردین که هنوز تو کف حرف زدن من با ارشاویر بود بی توجه گفت:

ـ اره اره منم

منو ارشاویر یه نگاه به هم کردیم و پقی زدیم زیر خنده

من:

ـ پس از این به بعد بهت میگم فری گوریله



از بهت در آمد و گفت:

– تو غلط کردی خانم کوچولو

حالا من بدو فردین بدو. نمیدونم چرا این ارشادیر اخم کرد و با یه خدا حافظی سرسری گذاشت رفت. ولش بابا خود درگیری داره

فردین:

– رایکا فردا مراسم ختم مظفریه

این جمله را گفتن همانا و لبخند شیطانی رد و بدل کردن همان

(وجی: بزن دست قشنگه رو ریدی تو جمله سلطان)

(من: برو بابا)



بعد از تموم شدن کلاس از فردین خداحافظی کردم و رفتم تو پارکینگ تا سوار ماشین جیگرم بشم تا خواستم درو باز کنم

—سلام رایکا جان

خدااا باز این اومد این صدای بابک بود یعنی ها کنه ترین فردیه که تو عمرم دیدم دم به دقیقه میاد ازم خاستگاری میکنه نکبت. با حرص گفتم:

—باز که تو اومدی این طرفا مگه من جواب رد به تو ندادم

بابک لبخندی زد و یه کارت داد دستم و گفت:

—رایکا...

با عصبانیت گفتم:

—کشمش ام دم داره جناب خانم محتشم



بابک لبخند ضایعی زد و گفت:

ـبله خانم محتشم ببینید من دیگه به شما علاقه ای ندارم دو روز دیگه ام تولدمه لطفا بیاید خواهش میکنم ازتون

با بد بینی نگاهش کردم. یعنی ادم شده؟؟ دوباره با لحن غمگینی گفت:

ـخواهش میکنم ازتون برای جبران کدورت های گذشته

اوف ببین ادم و مجبور به چه کارایی میکنن اخه بگو مرد حسابی تو که بلد نیستی چشما تو مظلوم کنی خو نکن بیشتر شبیه خر شرک میشی تا گربش والا. کلافه گفتم:

ـباشه ببینم چی میشه ایش

ولی خودم میدونستم دارم زر میزنم و نمیرفتم مهمونی

فکر کرده من خرم مرتیکه اسکل!!! بعدم بی توجه به اون چغندر یخ زده سوار ماشینم شدم و برو که رفتیم. خیلی گشتم بود برای همین رفتم سمت یکی از پیتزا فروشی های معروف



داخل که رفتم همه نگاه برگشت رو من. ایش-اینا کار و زندگی ندارن همش گوه خوری ملت و میکنن

(وجی: شرمنده ها تربیت نداره ابروم و بردی دختر بی تمدن)

(من: به تو چه)

(وجی: تربچه)

(من: کم اوردم)

رفتم روی میزی که گوشه رستوران بود نشستم. گارسون اومد:

-چی میل دارید خانم

یکم فکر کردم و گفتم:

گارسون:

چشم -

چشم چرخوندم تو رستوران که...

دو گوی آشنا دیدم این چشما مال کیه؟؟؟چقدر اشناست

هیچینننن آراددهههه. اراد یکی از بچه های همسایمون بود که خیلی با هم صمیمی بودیم کامل از ریز و درشت زندگی هم خبر داشتم اون یکی دو سالی میشه که برای کارش به کانادا رفته

کثافت اومده و خبر نداده که هیچ. با یه دختر فوق عملی نشسته بگو بخند میکنه. وایسا دارم برات.. و حالا نقشه شیطانی رایکا خخ. با گریه سمتش رفتم و گفتم:

آراد



هر دو برگشتن سمت من. اراد که با دیدنم کپ کرد بدبخت تا خواست چیزی بگه گفتم :

چطور تونستی بی انصاف حق حق چرا در حق من نامردی کردی؟؟

اون دختره با بهت نگاش کرد و گفت:

چیییی؟

اراد این خانم چی میگه؟

با گریه الکی آهی کشیدم و گفتم:

این اقا شوهر منه حق حق. کثافت به من رحم نمیکنی به بچه ی توی شکمم رحم کن

(خودم از دروغای شاخ دارم نزدیک بود منفجر بشم از خنده)



دختره یه جیغ فرا بنفش کشید و با گریه گفت:

چطور تونستی هان؟ فیننن مگه من چی کارت کرده بودم فیننن

اصلا مگه من و این دختره مهلت میدادیم اراد زر بزنه خخ

تا اراد خواست چیزی بگه دختره کیفشو برداشت و زد تو سر اراد و با گریه از رستوران خارج شد. اراد که هنوز منو نشناخته بود با عصبانیت گفت:

خانم چرا همچین میکنی؟

این دروغ ها چیه که به دوست دختر من گفتید با دهن کجی رو بهش گفتم:

جم کن بینیم بابا رفته خارج و اومده چه کلاسی هم برای من میزاره پسره خنگ منو نشناختی؟

یکم نگام کرد و گفت:



نه باید بشناسم؟

با حرص گفتم:

خاک تو مغز نداشتت رایکام گیجکم

حالا این وسط مردم توی رستوران با کنجکاوی به ما نگاه میکردن وایسا حال شما رو هم
میگیرم فضولا

(وجی: به همه چی کار داری نه؟)

(من: اره دوست میدارم به تو چه؟)

اراد زیر لب چند بار اسممو تکرار کرد و یهو با هیجان و صدای بلند گفت:

رایکااا

خدا وکیلی به جون همین سالاد(آراد) با صداش یه دور تا فضا رفتم برگشتم خخ. با اخم گفتم:



خااااا عالم سالاد زشته صداتو بیار پایین

آراد با هیجان گفت:

چی کار کنم اخه بعد دوسال دیدمت خیلی خوشحالم

بعدم بی توجه به مردم فضول کشورمون خخ اومد و بغلم کرد حالا من هی این وسط تکون میخورم و میخوام از بغلش در بیام میزاشت مگه بوزینه سیاه رنگ زشت. کلافه گفتم:

هووو سالاد یابو ولم کن دیگه ایکبیری

اراد با خنده گفت:

دختریه دقیقه اروم بگیر تا ولت کنم



فوری اروم شدم که صدای خنده مردم همیشه در صحنه حاضرمون بلند شد. ارادم در حالی که شیهه میکشید(میخندید) دستمو مثل کش تنبون گرفت و مانند حیوان نجیب رم کرده راه افتاد

(وجدان: تو ک این اراد بدبخت و کلا اسب کردی خخخ)

(من: حتما یچیزی میدونم که میگم دیه)،

تا خواستیم از رستوران خارج بشیم برگشتم و رو به کسایی که تو رستوران نشسته بودن گفتم:

–نوچ نوچ نوچ. سرتون تو کار خودتون باشه بی تمدن ها خاک رس تو سرتون. شاید ما خواستیم اینجا حرف های خصوصی بزنین شما باید گوش بدید ایش

با سالاد اومدیم بیرون صدای خنده هاشون میومد...دلکم دیگه چه میشه کرد(وجی: حالا خوبه خودتم میدونی)

(من: کی با تو بود؟)

اراد تک خنده مزخرفی(از نظر ایشون) کرد و گفت:



–هنوزم شیطونی

دهن کجی به حرفش کردم و گفتم:

–پس چی ... فکر کردی مثل تو چوب خوشکم؟؟؟

اراد سری تکون داد و زیر لب گفت:

–زبون دراز

جوابشو ندادم اصلا از قدیم گفتن جواب ابلهال خاموشیست خخ

(سه ساعت بعد)

با نیش باز گفتم:



خب سالاد خان اگر بار گران بودیم رفتیم اگر همیشه مهربان بودیم و شما نامهربان بودید رفتیم خخخ

اراد دهن کجی کرد و گفت:

بیا برو خانم کوچولو مگه نگفتی دیرت شده

اخم کردم و گفتم:

اییی وایی خاک تو سرت انقدر زر میزنی دیرم شد دیگه

باور میکنین تو نگاهش یه گوه خوردم دیدمت بیا بروی خاصی بود به جون شما. بعد از اینکه با اراد یا همون سالاد خودمون از رستوران اومدیم به دعوت اراد رفیتم خونشون ننش انقد خوشحال شد که نگو البته حقم دارع هرکی منو ببینه خوشحال میشه خخخ شما باید اعتماد به نفس منو داشته باشید(وجی: توف تو مغزت ننه چیه؟ بگو مامان!!)

(من: وجی جون من تو بچگی ادب نشدم الانم نمیشم)

(وجی: خوبه خودت میدونی!!!؟)

با ماشین راه افتادم سمت خونمون

(وجی: هه هه نگفتی بودی فکر میکردم با قاطر رفتی خونتون)

(من: ایش بی تر ادب بی اتیکت خر)

رسیدم به خونه و بعد از درآوردن لباسام و یه دوش حسابی خودمو پرتاب کردم رو تخت
اخیش

با فکر کردن به فردا که ختم مظفریه و شیطنتای منو فردین کلی ذوق کردم جون شما. اخخ
جون

(روز بعد «ختم مظفری»)

قوقولی قوقو قوقولی قوقو قوقولی...

با حرص داد زدم:



اه زهرانار و قوقولی قوقو کوفت و حناق ۱۲ ساعته وایسا ببینم من چرا ساعت و تنظیم کرده بودم هن؟

(وجی: اخ خدا دختره خل و چل مگه امروز ختم استادتون مظفری نیست؟)

(دختره خل و چل خودتی و.... نمنه؟ چی گفتی هین راست میگی ها ختم مظفریه امروز)

پاشدم و با قر به سمت حموم رفتم بعد از گربه شور کردن از اتاقک مخصوص لباسام یه مانتو کتی مشکی رنگ که کمر باریکم و به خوبی نشون میداد و قدشم تا زیر زانوم بود پوشیدم. شال و شلوار سیاه و به همراه نیم پوت پاشنه دارم که از یه شو کفش تو پاریس خریده بودم پوشیدم و با عطر سرد و خوشبوم دوش گرفتم. درحالی که یکی از اهنگ های خز و میخوندم رفتم سراغ ارایش:

زن ایرونی تکه خوشگل و با نمکه زن ایرونی تکه زن ایرونی..

(وجی: نخندید عوض این کارا برای سلامتیش دعا کنید خخ)

(من: ایش..)



یه خط چشم نازک کشیدم که زیبای چشم و صد برابر کرد با یه برق لب همین...

سوار یکی از ماشینام که یه بوگاتی مشکی بود شدم و پیش به سوی شیطننت اخ ژون

الان خیلی زود بود ولی با فردین قبل از اومدن همه نقشه ها داشتیم

(نویسنده: اصلا نمیگم تو خماریش بمونید خخخ الان دیگه همیشه کاریش کرد خوی
خبیثانم زده بالا)

بعد از ۲۰ مین رسیدم قبرستون

فردین اومد سمتم و با نیش باز شروع کرد به تعریف نقشه..

نمیگم خودتون ببینید

(یک ساعت بعد)

الان دیگه همه اومده بودن چشم‌چرخوندم که فردین و پیدا کنم با ارشاویر چشم تو چشم شدم هنگ کردم تنها کلمه ای که تو مغزم رژه میرفت برای این بشر «جذاب» بود..

یه کت و شلوار مشکی خوش دخت پوشیده بود و موهاشم زده بود بالا به خودم که اومدم دیدم اونم داره منو انالیز میکنه

برای اینکه سه نشه سرمو به عنوان سلام براش تکون دادم

مردک بیشعور بی تمدن به پشمنش هم منو حساب نکرد و سرشو برگردوند وایسا اقا ارشاویر گوریل برای تو هم دارم عنتر زشت

(وجی: خدایی زشت نیس دیگه)

(همینم مونده بود تو از اون طرفداری کنی!!!)

زن مرحومه مظفری میخواست خودشو بندازه رو میت مظفری که یکی گرفتشو گفت:

_سمیه خانم وایسید

سمیه (زن مظفری) داد زد:

– ولم کن بزارید برمممم حق حق؟؟

بلند داد زدم:

– هایی نرو سیمیه

همه دنبال منبع صدا می‌گشتن

فردین از اون ور دارد زد:

– چه بدنی داری سیمیه!!

صدای هین همه بلند شد سیمیه خانم خودشو میزند



دوباره بلند گفتم:

ـ علف میزنی سمیه

زدم زیر خنده مگه حالا خندم بند میومد فردین به زور اومد جلو دهنم و گرفت که نفهمن

حالا این وسط همه از خنده قرمز شده بودن

نگاه های مشکوک ارشاویر و رو خودم حس میکردم

دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر خنده این مردم بدبخت از همه جا بی خبر هم فکر میکردن دارم گریه میکنم رفتم و سر مو رو قبرش گذاشتم و دوباره خندم شدت گرفت اصلا یه وضعیتی بود که بیا و ببین

همه با ترحم و دلسوزی نگام میکردن خانواده استاد مظفری یا همون گوشکوب خودمون سوالی و با تعجب

فردین برای اینکه جو اروم شه گفت:



خیلی معذرت میخوام علاقه زیادی به استاد مظفری مرحوم داشتن

با این حرف دوباره خندم شروع شد زن مظفری با دلسوزی و گریه گفت:

عزیزم گریه نکن حق حق

حالا فردین نامحسوس با گوشی از موقعیت فیلم گرفته بود

خلاصه سوار ماشین شدیم و زدیم زیر خنده خدا خیلی خوب بود.

فردین: یعنی ها حال کردم جون تو

زدم تو سرشو گفتم:

اسکل شارژی جون خودت

فردین سرشو یکم ماساژ داد و گفت:

ـ خوب بابا بی جنبه

با دهن کجی گفتم:

ـ بابا باجنبه

واییی انقدر زر زدی که یادم رفت باید برم دک...

خاک تو سرم سوتی دادم که میخواستم برم دکتر دلیشتم خودتون بفهمید دهنم کف کرد دیگه
خخ

فردین موشکافانه گفت:

ـ هان؟ نفهمیدم؟ میخوای بری کجا؟

با من من گفتم:



چیزه اهان میخوام برم دکه خوراکی فروشی

(تابلو هم خودتونید)

فردین با تمسخر گفت:

عه نه بابا از کی تا حالا از فروشگاه های بزرگ و مارک رسیدی به دکه ها؟

با حرص گفتم:

اه فری وا بده ایش حتما یه قبرستونی میخوام برم دیگه

فردین مشکوک نگام کرد و گفت:

باشه اخرش که میفهمم



با نیش باز گفتم:

ـ باشه بفهم نفهم خخ من رفتم خدا سعدی

فردین:

ـ نفهم خودتی خدا فردوسی..

(هیسس هیچی نگید فقط برای سلامتیمون دعا کنید)

فورا پیاده شدم و با دو به سمت ماشینم حرکت کردم اووووف خدا رو شکر زیاد گیر نداد ها.
روندم سمت مطب

(یه ساعت بعد)

از مطب دکتر با سستی خارج شدم . باورم نمیشه یعنی یعنی خداااا. این چه بلایی بود. قطره
ای از اشکم روی گونم غلتید. یاد حرف های دکتر افتادم



(فلش بک)

دکتر حدادی:

خانم محتشم از کی سمت چپ قفسه سینتون درد میگیره؟

با نگرانی گفتم:

تقریباً از یکی دو ماه پیش دردش شروع شد ولی من جدیش نگرفتم

دکتر با ناراحتی نگاهی به عکس ها انداخت و گفت:

باید زود تر اقدام میکردین خانم

با استرس گفتم:

مشکل چیه آقای دکتر؟



دکتر:

_شما مشکل قلبی دارید

چی...

همش حرف های دکتر تو مغزم رژه میرفت

_شما مشکل قلبی دارید..

_شما مشکل قلبی دارید..

با صدا زدن های پی پی دی دکتر حدادی به خودم اومدم

دکتر:



خانم محتشم خانم محتشم حالتون خوبه؟

با لکنت گفتم:

دک دکت دمانی هم داره؟؟

دکتر با اخم ظریفی گفت:

بینید شما دیر مراجعه کردید ولی من برای شما درخواست قلب میکنم و یه سری دارو و قرص میدم که مصرف کنید

فقط باید بدونید که هر گونه استرسی برای شما سمه از استرس دوری کنید تاکید میکنم

با بهت باشه ای زمزمه کردم و بعد از گرفتن دارو ها از مطب خارج شدم

(حال)

سوار ماشین شدم و گریم شدت گرفت. چرااا چرا فقط من



همون طور که با سرعت بیش از اندازه رانندگی میکردم به آینده هم فکر میکردم به این که چه اتفاقی برام میرفته

نه نه من نمیتونم بمیرم آه اصلا ولش کن بزار بمیرم(وجی: تعجب کنید ها بچم خود درگیری داره)

رسیدم بام تهران و شروع کردم به جر دادن گلوم جون دادا خالی شدم بد جور

خخخ صدایم گرفته بود. اصلا به درک که تا چند وقت دیگه شاید بمیرم الان و عخش است خخ

(وجی: دختر یه خدا نکنه ای چیزی کنارش بزار حالا تو هیچی اگه مردی من چی چیکارکنم میشم وجی ناکام که)

ولش بابا زیاد زدم تو فاز فیلم هندیا. تصمیم داشتم به هیچ کی راحب بیماریم حرفی نزنم. رفتم خونه و بعد از گرفتن یه دوش حسابی خودمو شوتیدم رو تخت و به خواب زمستانی فرو رفتم



صبح با صدای خاتون از خواب شیرین خود برخاستم (وجی: اهو)

یه تیپ خفن زدم و یه خط چشم نازک کشیدم با یه برق لب

سوار فراری ناناسم شدم و پیش به سوی کشتارگاه اهم اهم منظورم دانشگاه

وارد سالن که شدم خواهر عباسی و دیدم که مثل زورو چادرش تو هوا معلق میشه خخ

حالا سوال پیش میاد که خواهر عباسی کیه ایشون یکی از خانم های محترم حراست دانشگاه هستن که همه مثل سگ (البته بلا نسبت منا) ازش میترسن

تا دیدم داره میاد سریع موهامو کردم تو مقنعه ام و مثل یه شیر ماده رفتم جلو. گوه می خورم بابا داشتم از ترس به خودم شکوفه میزدم. تا خواست چیزی بگه دستامو روی سینم گذاشتم و گفتم:

_سلام العلیکم خواهر عباسی ظهر شما به خیر سرکاره خانم

خواهر عباسی ذوق مرگ شد و جواب داد:



سلام دخترم بیا برو کلاست دیر نشه از این به بعد بیشتر حجاب تو رعایت کن

اوف بخیر گذاشت ها. با لحن چوسی گفتم:

چشم عجرتان با امام زمان باشد خدا نگهدار

خواهر عباسی با نیش باز و خوشحالی گفت:

خدا حافظ دخترم

بی درنگ سمت کلاس پرواز کردم. درو که باز کردم فردین و با نیش باز دیدم که داشت با ذوق برای بارید چیزی رو میگفت

جلوتر که رفتم صدا ها واضح شد

فردین:



اره دیگه خلاصه که خیلی خوش میگذره

با کنجکاوی رفتم جلو و گفتم:

به به اقا فردین اون وقت بدون من کجا خوش میگذره؟

فردین تا منو دید عین فشنگ اومد دستاشو دور گردن من بخت برگشته حلقه کرد و با عشوه خرکی و صدای دخترونه ای گفت:

وا عخشم بدون تو که هیچ کجا به من خوش نمیذگره عسیسم

بچه های کلاس که به مسخره بازی ما عادت داشتن با خنده نگامون میکردن. با حرص گفتم:

بسه بسه کم چرت بگو میگم می خواستید کجا برید؟

بعدم صدام و بچگونه کردم گفتم:

بگوو بگووو تو لو خدا



دیدم همه پسرای هیز کلاس زوم شدن رو من. فردین یه چشم غره خفن پدر مادر دار بهم رفت که حساب کار دستم اومد

فردین با لحن لوس و چندشی گفت:

-رایکای؟

مشکوک نگاش کردم و گفتم:

-چی میخوای راستشو بگو؟

فردین با لحن خر کننده ای گفت:

-بین بیا با هم منطقی باشیم عشقم

کلافه گفتم:



...بنال دیگه...

فردین لبشو گاز گرفت و نوچ نوچی کرد یعنی من خیلی با ادبم ایش..

فردین:

...ببین رایکا دانشگاه یه اردو خرمشهر گذاشته میگم ما هم بریم دیگه

داد زدم:

...اخه چرا خرمشهر؟

فردین:

...من چه میدونم ولی جون من نه نیار دیگه ببین همه میان خوش میگذره

اهم با فکر به اینکه میتونم اونجا کلی کرم بریزم و همه رو اذیت کنم یه لبخند شیطانی از اون خراباش زدم و رو به فردین گفتم:



ـباشه داداشی میام

فردین مشکوک‌نگام کرد و هیچی نگفت. باید با این ارشاویر زلیل شده بحرهم. چند روز پیش ارشاویر مدیر دانشگاه اعلام شد هیق. دخترا که ذوق مرگ شده بودن و جیغ جیغ میکردن نکبتا! وقتی کلاس تموم شد با سرعت جت به سوی دفتر گوریل جون(ارشاویر) تاختم خخخ. در را به صورت وحشیانه ای گشودم

(اهم اهم یه لحظه بصبرید زبون خودمون یادم بیاد)

به خودم که اومدم دیدم دو ساعته به این ارشاویر ننه مرده زل زدم و اونم داره با بهت نگام میکنه. اوخی خواب بود فکر کنم

اخماشو تو هم کرد و غرید:

ـدختر تو چرا مثل ادم داخل نمیشی اخه؟؟

بی خیال رفتم جلو و شترق زدم پس کلش که با سرمیکای کف زمین یکی شد به احتمال زیاد کلش به فنا رفت.



ارشاویر با صورت سرخ از عصبانیت درحالی که با یه دستش کلشو میمالید کلافه داد زد:

ـهان؟ باز چیه؟ دوباره چی کار کردم که خبر ندارم

خندم و خوردم و جدی زل زدم بهش. ولی باز نیشم خودکار باز شد. قیافش خیلی باحال شده بود. ارشاویر با حرص گفت:

ـبخند بخند بایدم بخندی اخخ سرم

پقی زدم زیر خنده بعد از یکم عر زدن گفتم:

ـاخه مگه جا کم بود؟ هان؟

ارشاویر از همه جا بیخبر یکم به اطراف نگاه کرد و گنگ پرسید:

ـجان؟ چی میگی تو؟



با حرص گفتم:

خودتو به اون راه نزن!! اوففف اخه چرا خرمنشهر ها؟

ارشاویر با خشم گفت:

رایکا مثل اینکه حالت خرابه ها خرمنشهر چیه اصلا چی میگی؟

جیغ فرابنفش مایل به قرمزی کشیدم که ارشاویر رفت قاطی باقالیا. این دفعه با خشم غرید:

دختر تو چه مرگته؟؟ ای بابا عجب گیری کردیما!!

نیشمو باز کردم و گفتم:

یعنی تو نمیدونی از طرف دانشگاه میخوان اردوی خرمنشهر بیرن؟

ارشاویر کلافه گفت:



من به گور عمم خندیدم. من از چیزی خبر ندارم

نیشم داشت گشاد میشد که با حرف ارشاویر پوکر شدم

ارشاویر:

منم میام

خدا حالا این هی میخواد مثل بابا بزرگا نصیحتم کنه نموخوام حق

ارشاویر:

ها؟ چیه نگاه داره

با لبخند حرص درآری گفتم:



ـ دیدن گوریل صفا داره

ارشاویر با عصبانیت خیز برداشت سمتم. «فرار را بر قرار ترجیح بده». این صدای مغزم بود. زودی در رفتم. اخ قربونت مغز جون زود فرمان صادر کردی وگرنه باید به دست ارشاویر جان به جان افرین تسلیم میکردم

ارشاویر:

ـ وایسا وایسا کاریت ندارم

دهن کجی کردم و گفتم:

ـاره منم که عر عر

حالا خوبه اتاقش عایق صدا بود وگرنه آبرومون به باد میرفت

ارشاویر با خنده گفت:



اون و که همیشه بودی

یه لحظه حرفشو مرور کردم و با فهمیدن اینکه به من گفت خر یه جیغ بنفش مایل به ابی کشیدم و پریدم رو کمرش و شروع کردم به کشیدن موهایش

ارشاویر با درد و خنده نگام کرد و گفت:

اخ اخ ول کن دِ میگم ول کن موهامو کندی

با حرص جیغی کشیدم و گفتم:

نه تو باید ادم بشی نکبت!!

ارشاویر:

بیاا پایین

دستشو دور کمرم حلقه کرد و اوردم پایین و زل زد تو چشمام



غرق شده بودیم تو چشمای هم. چرا من تا حالا دقت نکردم چشمای ارشاویر هم الاغ داره؟

(وجی: منظورت سگه دیگه؟)

(من: چه فرقی داره حال سگ یا الاغ)

(وجی: سگ و الاغ فرق ندارهه؟)

(من: ولش کن بابا)

تا به خودم پیام ارشاویر محکم لپمو گاز گرفت جوری که اشک تو چشم حلقه زد اخخ لپ قشنگم. دستمو روی لپم گذاشتم و به ارشاویر که با پیروزی نگام میکرد با لحن بچگونه ای گفتم:

–بیشور عبضی بد من با تو قهلم

یهو ارشاویر به قول معروف جنی شد و اومد محکم بغلم کرد



هان؟ نمنه؟ چی شد؟

ارشاویر که انگار به خودش اومده باشه تند از من فاصله گرفت و با لکنت گفت:

ـببین رایکا من نمی خواستم یعنی چیزه

خندم گرفته بود این ارشاویر هم جدیدن خل شده ها خخ

با خنده گفتم:

ـارشاویر اتفاقی نیفتاده که پسر

تو چشمای ارشاویر قدردانی موج مکزیکی میزد ولی هنوز اونقدر مغرور بود که به روش نیاره. منم نمیدونم چی شد یه دفعه قلبم دردش شروع شد این روزا دیگه انقد درد گرفته عادت کردم. برای اینکه ارشاویر متوجه نشه با یه خداخافطی سریع از اتاق بیرون اومدم و از تو جیبم قرصی که همیشه همراه بود و دراوردم و گذاشتم دهنم اوففف دردش خداوشکر کمتر شد



&&&

ارشویر

بعد از رفتن رایکا کلافه روی صندلی ولو شدم

من چرا اینطوری شدم نمیتونم خودمو کنترل کنم وقتی رایکا رو میبینم قلبم تند تند میزنه. نه نه یعنی...

دستم تو موهام فرو کردم. امکان نداره اینم یکیه مثل بقیه هم جنساش مثل همون نامزد قبلیم که در حقم نامردی کرد. یه صدایی از درونم فریاد میزد نه رایکا پاکه مثل بقیه نیست

خداا دیگه دارم دیوونه میشم. با صدای زنگ گوشیم از فکر اومدم بیرون روی صفحه اسم آرشین خواهرم خودنمایی میکرد

گوشی رو برداشتم:

_الو سلام وروجک



آرشین:

سلام داداشی

لبخند محوی روی لبم نشست و گفتم:

چونم عزیزم کاری داشتی؟

آرشین با لحن ترسیده ای گفت:

چیزی اووم میگم میگم....

کلافه گفتم:

چی میخوای بگی آرشین خستم زود باش وروجک

آرشین تند و با حرص گفت:

–اون زنیکه اومده داداش

با لحن مشکوک و جدی گفتم:

–کدوم زنیکه اونوقت؟

آرشین با لکنت گفت:

–رویا

یه جوری داد زدم که حس کردم کل دانشگاه لرزید

- بعد این همه سال اومده چه غلطی بکنه؟

آرشین زد زیر گریه و گفت:



ـنمی دونم داداش فقط می‌گه به ارشاویر بگید بیاد من من نمیدونم چی کار کنم فقط من و مامان خونه ایم

تند گفتم:

ـالان خودم میام

تماس و قطع کردم و با عجله به سمت پارکینگ رفتم. با سرعت زیادی می‌روندم. چند بار نزدیک بود تصادف کنم. به خونه رسیدم دو بوق زدم که مش رمضون درو باز کرد. از ماشین پیاده شدم و با قدم های تند وارد پذیرایی شدم. رویا رو دیدم که با آرایش غلیظ و لباس بدی روی مبل با نیش گشاد نشسته بود تا منو دید دوید سمتم و خودشو انداخت تو بغلم

رویا با لحن چندشی گفت:

ـوای ارشاویرم چقد دلم برات تنگ شده بود عزیزم

از خودم جداش کردم و با عصبانیت گفتم:

برو گم شو تو اینجا چی میخوای هان؟

از صدای بلند من ترسید و دو قدم عقب رفت ولی کم نیاورد و گفت:

چرا اینطوری میکنی عشقم؟

بازو شو گرفتم و از خونه پرتش کردم بیرون که افتاد زمین با خشم داد زدم:

من عشق تو نیستم همون موقع که بخاطر پول اون کارو کردم فهمیدم تو زن زندگی من نیستی حالا هم گم شو تا بیچاره نکردم

یکی از نگهبانا که اسمش حشمت بود و صدا زدم:

حشمت!!! حشمت!!!

حشمت با قدم های تند خودشو بهم رساند و گفت:

بفرمایید آقا؟



از لای دندونام غریدم:

همین الان این زنیکه رو از اینجا پرت کن بیرون حواست باشه دیگه این طرفا پیدا نشه

حشمت:

چشم آقا

بعدم بی توجه به التماس های پی در پی رویا و اشک های تمساح الکیش از خونه پرتش کرد
بیرون

خدایا دیگه دارم کم میارم!!

آرشین و مامانم وایساده بودن و شاهد این اتفاقات بودن. مامان با گریه اومد سمتم و بغلم
کرد و گفت:

پسرم تورو خدا خودت و عذاب نده بهش فکر نکن

دلخور نگاش کردم و گفتم:

این سرنوشت منه شما این بلارو سرم آوردید کاری کردید که الان از همه زن ها متنفرم

زیر لب زمزمه کردم:

البته همه به جز رایکا

نمی دونم چرا این حرفو زدم خودمم تعجب کردم!!! بی توجه به مامان و آرشین که با التماس و چشمای خیس نگام میکردن با قدم های تند از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم و راندم سمت بام تنها جایی که الان به من آرامش میداد اونجا بود

از ماشین پیاده شدم و رفتم یه گوشه خلوت و داد زدم:

خدا گناه من چییه؟؟ چراا باید سرنوشتم این باشه

با زانو روی زمین افتادم و رفتم توی فکر نمیدونم چرا همش چشمای رایکا میومد تو ذهنم. به خودم که اومدم دیدم شب شده. یعنی من این همه وقت اینجا بودم. پوف کلافه ای کشیدم و سوار ماشینم شدم و سمت خونه رفتم

خونه هه بهتر بگم محل تنهایی من...

&&&

رایکا

بالاخره روز رفتن به اردو رسید سریع یه دست لباس شیک پوشیدم بعد هم ساعت مارکم که پدرم تولد هجده سالگیم از آلمان برام آورده بود و بستم با یادآوری اون خاطرات زیبایی که با پدر مادرم داشتم اشک تو چشمام حلقه زد نه من دیگه گریه نمی کنم. نه گریه میکنم حق

(وجدان: اینو ولش دوستان معلوم نیست با خودش چند چنده اسکل)

(من: خودتی وجدان بی ادف باز بهت رو دادم من)

از پله های مارپیچ خونم با عجله پایین اومدم . اخ دیر شد به احتمال زیاد ارشاویر و فردین خفم میکنند. تا حالا هر کدوم بیست بار زنگ زدن. باربد و نازنین هم دوباره کلاس گذاشتن و نیومدن نکبتا. یهوو به فکر فوق شیطانی زد به سرم رفتم توی پارکینگ

—خوبیب کجاست یعنی؟ اهااان یافتم

یه ماشین که قبلا برای کرم ریزی خریده بودم. ماشین معمولی نبودا وَن بود. حالا بگو چطوری بود خخ

روی شیشه پشت ماشین درشت نوشته بود گشت ارشاد اخخخ جون. بریم برای کرم ریزی عه یچیزی کمه که

تندی دویدم سمت آشپزخونه همه خدمتکارا با بهت به من که عین میگ میگ میدوییم نگاه میکردن. اوخی الان میگن این دختر خله

(وجی: مگه نیستی؟!)

(من: تو خیلی ببخشیدا خفه لطفا)



با یه حرکت در آشپزخونه رو مثل بلانسبت حیوان رم کرده گشودم. خاتون با چشمایی که اندازه قابلمه ننه خدابیامرزم شده بود نگام میکرد. ترسید فکر کنم

(وجی: تو فکر نکن خواهشا)

نیشمو براش باز کردم گمون کنم یکم یه کوچولو به عقم شک کرد که از تو بهت در اومد و سری به عنوان تاسف تگون داد

من:

_سلام خاتون جونم چادرت مشکی تو میدی به من

دوباره با تعجب نگام کرد و گفت:

_علیک سلام دختر باز چیکار میخوای بکنی که چادر میخوای؟

خخخ خوشم میاد همه میشناسن منو با لحن مظلومی گفتم:



ـهیشی بوخودا بده ديه خواهش

لبخند با نمکی زد واییی من چنگده این زن و میدوستم

(اخخخ دیدی چی شد فردوسی بود ناکس زد به کمرم خخ)

چادرش و آورد و داد به من. خاتون:

ـبیا دخترم

لپ های تپلشو ماچ کردم

من:

ـفدای تو خاتون جونم

خاتون:



خدا نكنه دختركم

من:

خاتونی من برم دانشگوه یعنی چیزه دانشگاه دیر شد

خاتون:

به سلامت

با قدم های تند دوباره رفتم پارکینگ و تندی چادر سرم کردم و سوار ماشین شدم

یه ماسک سیاهم زدم که شناخته نشم

یه مرد هم لازم دارم که کی باشه؟ اهان یافتم آراااا. زنگیدم به آراد . یه بوق دو بوق سه بوق

آراد با صدای خواب آلودی جواب داد:

– هووووم کی بید؟

صدامو نازک کردم و گفتم:

– اوا عشقم دیگه منو نمیشناسی عسیسم؟

آراد هل شد و گفت:

– عه یلدا تویی

با صدای جیغ ماندی گفتم:

– یلدا کیه؟ هان؟

اراد با لکنت و ترس گفت:



– چیزه اهان تویی شبنم جان

الکی زدم زیر گریه و گفتم:

– بیشعور یلدا و شبنم کی هستن هان؟

صدایی از پشت گوشی نیومد. انگار فهمید داد زد:

- رایکا بگیرم کشتمت بزغاله

پقی زدم زیر خنده و گفتم:

– حرف اضافه نزن بگو ببینم پایه یه شیطنت کوچولو هستی یا نه

میدونستم آراد پایه این کار هاست. صداش شیطون شد و گفت:



– من که چهارپایتم خواهر

با نیش باز گفتم:

– باشه پس بیا دم خونمون

تا خواستم قطع کنم اراد با هول گفتم:

– چیزه رایکا یه چیزی رو یادم رفت بگم...

کلافه گفتم:

– خو بنال دیگه دیر شد

آراده با لکنت گفتم:

– ببین ببین رایکا ناراحت نشی ها ولی من به عنوان استاد به دانشگاه شما اومدم



با بیخیالی گفتم:

میدونم

آراد با تعجب گفت:

میدونی؟ از کجا؟

من:

بعدا میگم زود بیا دیگه دیر شد ایش

تا خواست چیزی بگه زارت قطع کردم. بدبخت نمیدونه خودم مدیر دانشگاهم. دیروز ارشاور باهام راجب آوردن استاد جدید صحبت کرده بود. نمی دونستم اون استاد آراد خودمونه

اصلا چه بهتر. پدرشو در میارم ها ها ها ها(خنده شیطانی رایکا)

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که آراد از در پارکینگ با دو اومد داخل و خودشو طی یک حرکت کوماندویی که من پشمام ریخت پرت کرد تو ماشین. با صدای آراد یا همون سالاد خودمون از افق اومدم بیرون

آراد:

—راه بیفت دیگه دارن حرکت میکنن

باشه ای گفتم و راه افتادم. بعد از چند مین جلوی دانشگاه بودیم. دختر پسرا همشون باهم میگفتن و میخندیدن

تاکید وا رو به آراد گفتم:

—هوی سالاد دکمه لباسه و تا آخر ببند

آراد دهن کجی کرد و گفت:

—خودم میدونم سالاد هم عمته بیشعور



با دست اشاره کردم یعنی برو بابا یابو (یعنی در این حد من لطیفم خخ)

ماشین و جلوی اونا پارت کردم و هردو هم زمان از ماشین پیاده شدیم این آراد خر نمیدونم از کجا تسبیح کش رفته بود گرفت دستشو زیر لب مثلاً صلوات میگفت ولی من میدونم کثافت داشت آهنگ میخوند. رفتیم جلو این بچه سوسولا همشون گر خیده بودن. هنوز کسی آراد و نمیشناخت. آرشاویر هم فقط تلفنی باهاش حرفیده بود. فردین و دیدم که داشت با یه دختره همچین یه نمه عملی حرف میزد به آراد علامت دادم

رفتیم جلو آراد سرفه ای کرد. هردو سرشونو هم زمان بالا آوردن فردین خونسرد مارو نگاه کرد. یهو چشماشو ریز کرد که قیافش شبیه سوسک شد و مشکوک رو چشمای من زوم کرد

اه الانه که چشمام لوم بده

سرمو انداختم پایین

آراد با تسبیح چند ضربه به دست فردین زد و گفت:

حیا کن برادر من تو روز روشن و چشم چرونی استغفرالله ربی...و...



اه احمق حالا واجب بود اینو بگی تا بقیش یادت بره

پریدم وسط حرفش و با صدایی که تغییرش داده بودم خواستم چیزی بگم که با صدایی منو
آراد هر دو سیخ شدیم

پلیس:

مشکلی پیش اومده؟

هق بدبخت کی بودم من؟ آراد با تته پته رو به اون پلیس و چند تا سرباز که وایساده بودن
گفت:

چ- چیزی نه نیست منو و خواهر اومدیم برای اردو

پلیسه خواست چیزی بگه که فردین پرید وسط حرفشو بایه چشم غره برای ما گفت: بله
درست میگن

پلیس مشکوک نگامون کرد و گفت:

ـخوبه اگه مشکلی داشتید ما همین اطراف هستیم

با رفتن اونا منو آزاد نفس حبس شدمونو رها کردیم اوفیششش

یهو دیدم فردین اومد طرف من با یه لحن شیطانی گفت:

ـبه به خانم پلیسه این طرفا؟؟

حالا من هی میرفتم عقب فردین میومد جلو. آزاد و اون دختره و بچه های دانشگاه هم هنگ کرده به کارای فردین نگاه میکردن

اومد جلو چادر از سرم کشید و گفت:

ـخب رایکا خانم حالا بدون من نقشه شیطانی میکشی؟اره؟

خاک تو سرم که لو رفتم الان میکشتم. چشمامو مظلوم کردم و گفتم:

—فردین جونم

فردین:

—خبه خبه الکی خودتو مظلوم نکن که فایده نداره

آراد با اخم اومد سمتمون و رو به من با یه چشم غره خفن گفت:

—رایکا این یارو کیه با تو چیکار داره؟

تا خواستم زر بزنم فردین پرید تو حرفم بی اتیکت. فردین با عصبانیت نگاش کرد و گفت:

—اصلا به تو چه تو کی هستی؟ رایکا این کیه؟

هر دو حق به جانب و طلبکار نگام میکردن یه لحظه خندم گرفت



دوباره هردوتاشون چشم غره رفتن که نیشم اتوماتیک وار بسته شد ایش بد اخلاقا. با دست به آراد اشاره کردم گفتم:

آراد همسایه و دوست بچگی من و استاد این دانشگاه

به فردین اشاره کردم و گفتم:

فردینم دوست صمیمی و البته برادر من

هر دو با هم دست دادن و ابراز خوشبختی کردن

«۱۰ دقیقه بعد»

هق از قدیم گفته بودن دوستاتو باهم آشنا نکن ها

الان اون دوتا گراز افریقایی با هم مچ شدن و منم مثل ننه مرده ها به دیوار تکیه دادم تا ارشاویر مثلا مدیر دانشگاه بیاد و اتوبوس راه بیفته



(وجی: دختره...لاله الا الله همینم از سرت زیاده اسکل جان)

(من: هووو وجدان بی مصرف پرو شدی ها اسکل عمته)

از دور دیدم آرشاویر داره میاد ناکس یه تیپی زده که انگار برد پیته

(وجی: چیزی هم کم نداره ها!)

(من: تو زر نزنمیگن لالی)

(وجی: من حرفی ندارم دیگه)

(من: بهتر)

دو ساعت طول کشید برسه بهمون اخه ما یه جایی که خر پر نمیزد وایساده بودیم

(وجی:رایکا جان دلبندم خر پر میزنه آیا؟)



جواب وجدان رو ندادم بزار بره گم شه بیشعور. آرشاویر بالاخره رسید بهمون. اوه اوه بدجور
اخماش تو هم بود

خخ فکر کنم بخاطر اینکه دیر کردم. تا خواست سرتاپامو قهوه ای کنه با نیش باز و ریتم
خوندم:

ـ حالا جیگیلی جیگیلی اخماتو وا کن. حالا جیگیلی جیگیلی یه نگا به ما کن

اراد و فردین که پقی زدن زیر خنده مدیونید فکر کنید آرشاویر هم خندید. آرشاویر با حرص
گفت:

ـ به به رایکا خانم از این طرفا

یه قدم اومد جلو

ارشاویر:



– ببینم مگه قرار نبود زود بیای این استاد جدیده میخواد بیاد نگفتم مگه؟

خب این نقشه خر کردن که نگرفت بریم تو کار مظلوم بازی

بزار به یه چیز بد فکر کنم. اوم خودبه خود به ازدواج ارشاویر فکر کردم نمیدونم چرا اشک تو چشم حلقه زد. نگاه سه تاشون که به اشکم افتاد کپ کردن. حقم دارن بیچاره ها. با بغض ساختگی گفتم:

– خوب من رفتم خود استاد جدید و آماده برات آوردم دیگه

سوالی نگام کرد که با سر به اراد اشاره کردم:

– این سالاد خره استاد دانشگاه شده دیگه

ارشاویر گنگ پرسید:

– چی؟ سالاد؟



کلافه گفتم:

ـ ارشاویر من موندم تو با مغز نخودیت چطوری استاد دانشگاه شدی این یارو

دوباره با دست به آراد اشاره کردم ادامه دادم:

ـ اینی که می بینی استاد جدید این دانشگاهه

آراد با اخم گفت:

ـ این به درخت میگن

لبمو کج کردم و با لحن مسخره ای گفتم:

ـ برو بزار باد بیاد آروغ

آقا تا من اینو گفتم فردین و ارشاویر دهن های گراز مانندشون و تا آخر باز کردن و زدن زیر خنده. از اون خنده ها که کلت میره هوا و دهنت اندازه دهن اسب ابی باز میشه. یعنی یه

جوری که گلبول های سفیدشون برام دست تگون دادن آراد هم داشت با نگاش برام خط و نشون میکشید. منم پوکر اون دو تا رو(فردین-ارشاویر) به چشم بز ماده در حال زاییدن نگاه میکردم. این ارشاویر هم جدیدا یه طوریش شده ها. اون اوایل

که حتی لبخند هم نمیزد. انگار لبخند پولی بود ایش. الان نبین میخنده ها این یه الاغیه که نگو. اه نمیخواستم اونم بیاد اردو لابد همش میخواد به من دستور بده

(وجدان: به نظرت مدیر دانشگاه نباید اردو بیاد)

(من: شیطونه میگه از دانشگاه پرتش کنم بیرون ها..البته شیطونه گو...بوق یعنی اشتباه میکنه بگه ارشاویر و بزور راضی کردم مدیریت دانشگاه و قبول کنه ها)

با صدای زیبای اهم اهم یعنی چیزه با صدای زشت ارشاویر از افق در اومدم دیدم همشون دارن با چشمایی که اندازه قابلمه مسی ننه بزرگ نداشتم شده نگام میکنن. اول یه نگاه به پشت سرم انداختم. نه چیزی نیست که. یه نگاه گذرایی هم به شلوارم انداختم. چیه خب؟ گفتم شاید قهوه ایش کرده باشم ای بابا. رو به اون سه تا گوزن زرد گفتم:

_ها چیه نگاه داره

فردین دهن کجی کرد و گفت:



ـ دیدن خر صفا داره

پوکر گفتم:

ـ برو جلو آینه صفا کن حالا بنالید ببینم برای چی در جهنمتون و باز کردید و شیهه می کشید؟

آرشاویر با خونسردی رو به فردین گفت:

ـ فکر کنم دکترا قطع امید کردن ازش

کلافه داد زدم:

ـ اِههه بگید دیگه

آراد:



هیچی فقط داشتی با خودت حرف میزدی و فحش میدادی

من:

بابا با خودم که حرف نمیزدم با وجدانم بودم

هر سه اهانی گفتن برگشتن یهو و سراشون هم زمان چرخید سمتم. یا امامزاده بیژن نکنه فهمیدن من آدم کشتم (وجدان: توهم میزنه بدبخت) ارشاویر با دهن باز گفت:

دوباره بگو با کی؟

با گيجی گفتم:

ها؟ اهان با وجدانم ديگه ای بابا با ندای درونم مگه واسه شما هم همش حرف نمیزنه؟

(وجدان: نمی دونستم انقدر طرفدار دارم وویی)

فردین با اخم گفت:



ـنگران نباش عزیزم خدا شفا میدهد بالاخره

ارشاویر پوف کلافه ای کشید و گفت:

ـحالا اینارو بیخیال رایکا تو استاد سوفی (آراد) از کجا میشناسی؟

با خونسردی گفتم:

ـآراد همسایه و دوستمه

ارشاویر نامحسوس اخماش تو هم رفت. هیچ کس ندید هه هه ولی من دیدم چون روش زوم بودم. آراد با لحن باکلاسی گفت:

ـخوشبختم جناب اریا باعث افتخاره که مدیر دانشگاه معروف و بزرگ و ببینم

ارشاویر با استایل مخصوص خودش گفت:



همچنین جناب

با حرص گفتم:

به به اراد خان چیزای جدید مشاهده میکنم چرا با من اینطور با کلاس نمی حرفی؟

اراد با خیال گفت:

لیاقت نداری اخه

اخم کرده غریدم:

برو بابا میمون زشت

اراد:

عه عه عفت کلام داشته باش



ارشاویر پرید تو حرفمون

ارشاویر:

– بچه ها اتوبوس داره حرکت میکنه زود باشید

باشه ای گفتیم و راه افتادیم سمت بقیه بچه ها ارشاویر اراد و به بقیه معرفی کرد. سوار اتوبوس شدیم من رفتم صندلی اخر نشستم پیش من یه صندلی خالی بود که فردین و ارشاویر و آراد یه نگاه خبیث بین هم رد و بدل کردن تا اون دو تا (فردین-آراد) به خودشون بیان ارشاویر با قدم های محکم اومد کنارم نشست و ابروهاشو برای اون دو تا تند تند بالا انداخت هن؟ چی شد؟ این چرا جدیدا اخلاقش عوض شده؟ شیطان شده با تعجب نگاش میکردم که برگشت سمتم و گفت:

– چیه؟ چی شده؟

با اینکه تعجب کرده بودم ولی گفتم :

– چیزی نیست



فردین و اراد هم که تو این چند ساعت کلی با هم جور شده بودن اومدن نشستن صندلی جلوی ما. اتوبوس راه افتاد بچه‌های دانشگاهم نشستنه بودن البته لازم به ذکر است همه منه ننه مرده رو مشکوک نگاه میکردن. دخترا که همشون چپ چپ نگام میکردن. این وسط ملیکا یکی از دخترای اویزون و عملی کلاس یه جوری نگام میکرد که انگار میخواد بخورتم

_نه منو نخور عملی ژون

یهو همه زدن زیر خنده. هین بلند گفتم . ارشاویر هم چشاش قهقهه میزد ولی قیافش جدی بود. منم یه تک خنده ملوسی کردم که چشمای پسرای کلاس رو من زوم شد. صدای اروم و حرصی ارشاویر اومد

_نیشتمو ببند وگرنه خودم میبندم

فردین و اراد هم چپ چپ نگام میکردن. نمی دونم چرا از اینکه ارشاویر برای من غیرتی شده مثل خری که کارخونه تیتاب به نامش زدن ذوق کردم

(وجدان:اه رایکا بسه انقد ندید بدید بازی در نیار)

با اخم خودم و جم و جور کردم. اه تف تو این روزگار نامرد

(وجدان: دقیقا چه ربطی داشت؟)

(من: نمیدونم یهو دلم خواست بگم)

(وجدان: دیگه کارت از شفا هم گذشته!)

با صدای اروم فردین به خودم اومدم

فردین :

– هو رایکا؟ ریکا؟ مایع ظرفشویی با تو ام؟

با صدایی که از حرص میلرزید مثل خودش یواش گفتم:

– خودتی بوزینه فرنی احمق!

فردین پوکر نگام کرد و گفت:

چه ربطی داشت؟

ربطش به بی ربطی شه شه شه

فردین:

کوفت عوض این کارا بیا نقشه شماره ۸ و اجرا کنیم

با ذوق رفتم گونش و بوسیدم و گفتم: ایول عچقم

بعدم نزدیک گوشش لب زدم:

داداشی شیطون خودمی



فردین مثل تیتاب زده ها ذوق کرد بچم

ارشاویر که شاهد این لحظه بود دستش و مشت کرد و رنگش از عصبانیت به کبودی میرفت. خیلی ترسناک شده بود. نزدیک بود به خودم شکوفه بزنم. نمی دونم چرا یه دفعه به من با سردی نگاه کرد و پوزخند زد و روش و برگردوند. با علامت فردین عملیات شروع شد

(وجدان: یه جوری می‌گه عملیات انگار جنگ جهانیه!)

(من: بچه خوبه زر نزنه)

(وجدان: منطقی بود)

فردین علامت داد شروع کنم. یهو من و فردین شروع کردیم به جیغ و داد کردن. توی اتوبوس غوغایی به پا شده بود که بیا و ببین. ارشاویر خصمانه من و فردین و نگاه کرد که از ترس به همدیگه چسبیدیم و یهو با تمام توان داد زد:

- ساکت



همه با بهت و دهانی باز به ارشاویر که از خشم مثل آفتاب پرست رنگ عوض میکرد نگاه میکردن. ارشاویر برگشت سمت ما. نمیدونم چرا وقتی نگاهش یه چشمام افتاد احساس کردم کنی از عصبانیتش کم شد. منم توهم زدم ها. ارشاویر عصبی و با خشم به من و فردین که مثل بچه گداهای سر کوچه مظلوم شده بودیم نگاه کرد با بغض ساختگی رو به فردین کردم و گفتم:

فردین جان عزیزم دوست خوبی برام بودی خداحافظ

فردین هم با لحن گریه داری گفت:

رایکا بای بای گلم حق

بعدم مثل اسکولا همدیگرو بغل کردیم و الکی زدیم زیر گریه

همه پقی زدن زیر خنده. تو صورت ارشاویر هم اثری از عصبانیت چند لحظه پیش نبود. معلوم بود به زور داره خودشو کنترل میکنه همین جا قهقهه نزنه. با اعتراض گفتم:

یعنی چی؟ این انصافه که همش به کارای من و فردین مظلوم بخت برگشته و ننه مرده بخندیداره؟

دوباره همه پوکیدن از خنده. ای بابا دلک بودم و خبر نداشتم ارشاویر با خنده آروم گفت:

ـ شک نکن بودی و خبر نداشتی!!!

ای بابا باز بلند فکر کردم. حرصی گفتم :

ـ هه هه ارشاویر سر به سرم نزار یه جوری میزنمت که سه تایی از این اتوبوس بریم بیرون

هین این چی بود من گفتم. دستم و روی دهنم کوبیدم خاااک بر مغز نداشتم یه سوتی دادم که جمع کردنش کار حضرت فیله ارشاویر دیگه نتونست طاقت بیاره و پقی زد زیر خنده. همه با تعجب به ما نگاه میکردن. دخترا حسود هم با خشم و غضب به من بدبخت. ارشاویر هیچی نمی فهمید فقط بلند بلند قهقهه میزد. منم از خجالت سرخ شده بودم. این وسط آراد و فردین مشکوک من و ارشاویر و نگاه میکردن . الان چه فکر هایی که نکردن. یهو ارشاویر موقعیت و درک کرد و به خودش اومد با سرفه ای به خنده پایان داد ولی هنوز آثار خنده روی صورتش نمایان بود. همه شکه شده بودن. خوب حقم داره بیچاره ها. از اول سال تا حالا جز اخم چیزی از ارشاویر ندیدن. با خجالت زیر نگاه مشکوک بچه ها و نگاه شیطون ارشاویر رفتم. اوووو آبروم رفت که...



دیگه حرفی زده نشد و منم که خیلی خوابم میومد چشمم و بستم و رفتم فضا(منظورش اینه که خوابید)

با صدایی کسی که داشت اسمم و صدا میزد از خواب بیدار شدم. ارشاویر و دیدم که با نیش باز داره نگام میکنه

ارشاویر:

ـرایکا خانم جات راحت

منم که گیج منظورش و نگرفتم و با تعجب گفتم:

ـها؟ اهان اره راحت

ارشاویر شیطان نگام کرد و یه نگاه به...هیین یا امامزاده بیژن این چه وضعیتی؟ سرم و روی شونه ارشاویر گذاشته بودم. تندی پاشدم از خجالت سرخ شده بودم(وجدان: این بچه خجالتی نبود که!)

ارشاویر تک خنده بلندی کرد. با عصبانیت گفتم:



هر هر رو آب بخندی گوریل

با خشم نگام کرد و سمتم خیز برداشت. تا خواست بهم برسه از لای دستاش فرار کردم

ارشاویر:

که من گوریل اره؟ وایسا تا نشونت بدم گوریل کیه!

زبونمو تا ته براش در آوردم با تخیسی گفتم:

گوریلی دیگه

بعدم سریع از اتوبوس خارج شدم. عه من چرا دقت نکردم رسیدیم. یعنی من این همه مدت خواب بودم. منم یه پا خرسی هستم برای خودم ها. ارشاویر هم از اتوبوس پیاده شد تا. خواستم دوباره از دستش فرار کنم مچ دستمو گرفت و گفت:

تنبیه تو باشه برای بعد بیا بریم هتل دیر وقته خوب نیس تنها بری



کلافه گفتم:

بابا نگاه کن دو قدم راه بیشتر نیست که خودم میرم

بعد هم خواستم بی توجه بهش برم که دستمو کشید و پرت شدم تو بغلش

از لای دندوناش غرید:

وقتی میگم تنها نباید بری یعنی نباید بری!

از صدای دادش دو متر پریدم هوا. ازش حساب بردم و دنبالش راه افتادم. مرتیکه موجی دو قطبی ایش. بعد از بیست مین رسیدیم هتل. میدونستم این هتل یکی از بهترین هتل های خرمشهره. خیلی باشکوه و خوشگل بود. ای جان سلیقه. ارشاویرم همیشه خوبه...هن؟ خودمم نفهیدم چی بلغور کردم! ارشاویرم...این(م) مالکیت چی بود. خدایا دارم دیوونه میشم. با صدای ارشاویر به خودم اومدم. ارشاویر با جذبه خاص خودش رو به من گفت:

رایکا این کلید اتاق توعه همه بچه ها رفتن اتاقاشون فردا هم صبح زود بیدار باش تا بریم گردش

با لکنت گفتم:

_با باشه ممنونم

ارشاویر با یه لبخند رایکا کش خداحافظی کرد و رفت. هی روزگار...رفتم توی اتاق. اووم خوب بود. اتاق تقریباً بزرگی بود به رنگ گلبهی و سفید و سرمه ای. پرده های سفید با تخت خواب گلبهی-سرمه ای. در کل خوب بود. لباسامو درآوردم و خودمو پرت کردم تو حموم. از حموم در اومدم و نفس حمیقی کشیدم بوی گل یاس بینیمو نوازش کرد. بوی موهام بود که بهش لوسیون زده بودم. یه تاپ شلوارک قرمز پوشیدم و خودمو پرت کردم رو تخت و با فکر کردن به زندگیم و ارشاویر و این سفر و بیماری کوفتیم به خواب زمستانی فرو رفتم. صبح با صدای زنگ گوشی بیدار شدم. سریع خودم و انداختم توی حموم و بعد از گربه شور کردن فوراً دراومدم. یه دست لباس شیک و نایس پوشیدم و بعد از دوش گرفتن با عطر سردم و بستن ساعت مشکی مارکم از در خارج شدم. هم زمان با من در اتاق رو به رویی هم باز شد و ارشاویر اومد بیرون. موهاش و زده بود بالا. این مدل مو خیلی بهش میومد. یه کت شلوار نوک مدادی جذب هم پوشیده بود. خندم گرفته بود دو ساعته دارم با چشمام پسر مردم و قورت میدم دیدم اونم داره منو انالیز میکنه. با لبخند گفتم:

_سلام

برخلاف دیشب که میخندید و شیطون بود با لحن سردی سلام کرد و سوار اسانسور شد. منم پشت سرش سوار شدم. امروز قلبم ناآروم بود و درد میکرد. دلشوره داشتم. مثل وقتایی که اتفاق بدی قرار بیفته. قلبم درد میکرد چند روز پیش قبل سفر دکتر حدادی برای من سفارش قلب سالم کرده بود. برای همین امروز یه بسته بزرگ از قرصم و برداشتم و گذاشتم توی جیب مخفی مانتوم که مشکلی پیش نیاد. با توقف آسانسور از فکر اومدم بیرون. تمام این مدت سنگینی نگاه ارشاویر و رو خودم حس کردم. اینم مشکلمش داره جدی میشه ها براش نگرانم خخ

رفتیم بیرون فردین و اراد بیشعور پیش چند نفر دیگه وایساده بودن و هر و کر میکردن. رفتیم جلو با خنده گفتم:

_به به اقایون فردین و اراد یه وقت خبری از من نگیرین ها خسته میشین

فردین با لودگی دستشو دور گردنم حلقه کرد و با لحن لاتی گفت:

_ضعیفه من که همیشه از شوما یاد موکونم

اراد با اخم ساختگی دست فردین و کنار زد و منو به خودش چسبوند و الکی غرید:



هو یارو دستتو بکش تا نکندمش مگه خودت فانوس اهم اهم چیزه یعنی مگه خودت ناموس نداری؟ هان؟

پقی زدم زیر خنده با صدای خندم توجه چند نفر به ما جلب شد و سری به عنوان تأسف تکون دادن. همچنان در حال خندیدن بودم که صدای آرشاویر زیر گوشم منو تا مرز (دیش) کردن برد آه گلیم آرشاویر با عصبانیت گفت:

صداتو بیار پایین وگرنه حسابت و خودم شخصاً میرسم

ایشی گفتم و رومو برگردوندم. اخه بگو به تو چه سیرابی گوریل

آرشاویر:

دوستان همه سوار اتوبوس بشید که حرکت کنیم

سر جمع همگی باهم حدود ۱۵۰ نفر بودیم. سوار شدیم و راه افتادیم این وسط نگاه های زیر زیرکی آرشاویر رو مخم بود



فکر کرده من نمی فهمم اقا جون الکی که به من نابغه نمیگن من خیلی تیز تر از این حرفام.
ولی به روش نیاوردم

&&&

آرشاویر

خدایا اصلا معلوم نیس چه مرگمه رایکا رو که نگاه میکنم ضربان قلبم تند میشه و کف دستام
عرق میکنه. نه نه این فقط یه حس وابستگی سادست اره همینه. اوففف این منم آرشاویر اریا
کسی که از همه زنا متنفر بود. نمی دونم چرا نمی تونم از رایکا متنفر باشم. حالا که تازه
فهمیدم حسی بهش دارم ولی اسم این حس برام مشخص نیست هوس، وابستگی یا
عشق؟؟؟

اههه ولش کن بابا هرچقدر بیشتر بهش فکر کنم خل تر می شم

اتوبوس ایستاد. قرار بود اول از رود کارون دیدن کنیم. از اتوبوس پیاده شدیم . رایکا مثل بچه
ها دستاشو بهم زد و با ذوق گفت:

چقد خوشگله



لبخندم هیچ جوره محو نمی شد. این دختر همه رفتارش بچگونست تا به خودم پیام رایکا مثل میگ میگ راه افتاد سمت رود. الانه که آتیشی بسوزونه یا بلایی سر خودش بیاره. حرکت کردم سمتش دور و ورم و نگاه کردم. همه بچه ها مشغول کار های خودشون بودن. فردین و آرام همینطور. دلم میخواد گردن اون دوتا رو خرد کنم که انقد با رایکا گرم نگیرن. بدون جلب توجه دستای رایکا رو گرفتم

رایکا:

–هیننن ارشاویر چی کار میکنی ؟ قلبم افتاد تو.....

با لحن شیطونی که از من بعید بود گفتم:

–خب داشتی میگفتی افتاد تو.....

لپاش گل انداخت و با من گفت:

–خب خب افتاد تو تو جیب مخفیم اره!!!



بلند زدم زیر خنده تا به خودش بیاد از لپای گل انداختش محکم گاز گرفتم...

پایان فصل اول...

&&&&

فصل دوم

رایکا

اخ اخ بر پدر پدرسگتون بی پدر (چه پدر تو پدری شدا)

تمام تنم درد موکونه اخخ به آرشاویر ننه مرده نگاه کردم. دلم کباب برگ شد براش وضعیتش بد تر از من بود. با نگرانی گفتم:

آرشاویر خوبی؟

به زور لبخند کجی زد و با صدای گرفته ای گفت:



–خوبم

دستشون بشکنه آشغالا من یک پدری ازتون دربیارم که مرغای زمین و آسمون زار زار به
حالتون جیش کنن

(وجدان: ریدی تو ضرب المثل که)

دقیقا پنج روز پیش بود که...

&&&

فلش بک

با من من و خجالت گفتم:

–خب خب افتاد تو جیب مخفیم اره



آرشاویر بلند زد زیر خنده. تا به خودم پیام از پیام که الان در اثر خجالت گل انداخت بود محکم گاز گرفت. درد گرفتا ارشاویر بیشعور. بدون توجه به بچه ها که با بهت نگامون می کردن داد زدم:

- گوریل خر

با عصبانیت و خشم نگام کرد و افتاد دنبالم. حالا من بدو آرشاویر بدوو هم چنان بچه ها در هیروت به سر میبردن

رسیدم آخر خط لبه پرتگاه رود. آرشاویر همینطور که یواش یواش بهم نزدیک میشد با لحن ترسناکی گفت:

- که من گوریلم اره؟ خرم دیگه؟

من:

- عه کی همچین حرفی زده چرا عیب رو خودت میزاری جونم

یه قدم اومد جلو یه قدم رفتم عقب. یهو از پشت پرت شدم جیغ بلندی کشیدم ارشاویر با سرعت یقه مانتوم و گرفت ولی پاش به سنگ بزرگی گیر کرد و تعادلش و از دست داد. و هردو تامون از پرتگاه پرت شدیم پایین. همینطور که داشتیم میرفتیم پایین من داشتم اون وسط زر میزد و به خدا التماس میکردم شما خودتون صحنه رو آهسته تصور کنید خخ

من:

ای خدا من جوونم هنوز نوه هامو شهر بازی نبردم خدایا منو بابت نماز های بدون وضوم تو مدرسه ببخش. خدایا من چرا انقدر بد شانسم خوب شد من زمان های قدیم نبودم وگرنه

تیر آرش کمانگیر میومد صاف میرفت تو گلیم (قلبم) اه تف تف

ارشاویر همونطور که عربده میزد گفت:

دو دقیقه خفه شو ببینیم آخرش جون سالم به در میبریم یا نه

تا خواستم جواب حرفشو بدم یهو مقدار زیادی آب وارد دهنم و دماغم و گوشام و.. دیگه پایین تر نمیرم مورد منکراتی میشه



داشتم خفه میشدم به آرشاویر نگاه کردم . اونم مثل من در حال مردن بود. یهو قلبم تیر وحشتناکی کشید

نامه ای از اعضای بدنم به قلبم:

«تو آخر هممنو جر میدی»

آخرین لحظه چشمای بسته ارشاویر و دیدم و سیاهی مطلق..

با سردرد چشمامو باز کردم. اخخ با بهت به درو ورم نگاه کردم اینجا دیگه کجاست آیا خانه خوب خداست؟ اه رایکا چرا چرت میگی دختر. تا خواستم جواب این وجی خر و بدم یهو با چیزی که دیدم تا مرز ریدن در شلوارم رفتم. وایی خدا اینا کین به آرشاویر که کنارم بود یه پسی زدم که با سرعت و ترس نشست تا خواست خفم کنه با چشم و ابرو به اونا اشاره کردم

مردای غول پیکر با ریش و سیبیلای بزرگ تف تو این روزگار ارشاویر آروم گفت:

_رایکا اینا کین؟ اهان لابد با ما کاری ندارن دیگه

سرمو مثل بلانسبت بز تکون دادم و روم و برگردوندم یهو با چیزی که مشاهده کردم (مثلا من خیلی با ادبم) با بهت برگشتم طرف ارشاویر که بی خیال داشت اطراف و دید می زد. با لکنت و ترس و گفتم:

آ آ آرشاویر ب بدبخت شدیم

ارشاویر:

چی شده رایکا ؟

با حرص گفتم:

لطفا کله مبارک و برگردون و روبه رو نگاه کن

ارشاویر هم با دیدنش پراش ریخت. خدا وکیلی هر دوتامون داشتیم از ترس سکتہ می کردیم. روی ماشین و سربند اون مردا پرچم داعش بود. ای خدا این چه بلایی بود سرمون اومد

چشمامو بستم بلند داد زدم:



اَجی مَجی لَا تَرَجی

چشام و باز کردم و با مسخره بازی رو به اون ارشاویر و داعشی های گوربه گوری که که با بهت
نگام می کردن با نیش باز گفتم:

حُب متاسفم عَمَل نکرد شما هنوز همون اسکلای سابقین

ارشاویر با خشم گفت:

احمق اینجا جای این کار هاست الان شاید مارو با خودشون ببرن

با بی خیالی گفتم:

نوچ نمی تونن

(نیم ساعت بعد)



آایی احمقا منو بزارید زمین آشغالای عوضی

آرشاویر خونسرد گفت:

تو لطفا سکوت اختیار کن کی بود تا الان با بی خیالی می گفت مارو نمیرن هان

دیدم داره راست میگه دیگه لال شدم. الان که دارم براتون زر میزنم روی کمر یکی از داعشی ها هستم. آرشاویر چون خودش گوریل بود نتونستن بلند کنن دستاشو بستن. من اتقد مقابله کردم باهاشون که نگو. چرت میگم بابا به زور انداختنم روی کمرشون. ولش بابا صفا کن. زدم رو کمر داعشی و با داد گفتم:

برو خر من آفرین قاطر خوبم

گنگ نگام می کرد . بدبخت حقم داره فارسی بلد نیست دیگه گفتم بزار واسش ترجمه کنم چه کنم که اینقد مهربانم تا خواستم جمله زیبامو به عربی بگم آرشاویر که داشت راه می رفت گفت:

رایکا! دختره احمق زر اضافی نزن این که حرفاتو نمی فهمه



من:

خوب الان میخواستم واسش ترجمه کنم تو پریدی وسط نطق کردی گوریل

این داعشی های ننه مرده گنگ داشتن نگامون می کردن چشمای ارشاویر قرمز شد از این حرفم داعشی های حل داد و هجوم آورد سمتم بیشتر خودمو به مرد عربی که سوارش بودم چسبوندم. دیدم ارشاویر گوریل هی داره نزدیک تر می شه

این داعشی ها هم داشتن می گرفتنش. با اینکه گنده بودن ولی ارشاویر هم غولی بود برای خودش

(نویسنده: هرچی بود و نبود به بچم ارشاویر نسبت دادی که!)

(من: عه بچت هه)

تا خواست بگیرتم با پا زدم تو کمر داعشی که سوارش بودم

نعره ای زد و شروع کرد به دویدن. خخخ روش رم کردن گاو ها روی اینم اثر کرد پس در نتیجه اینم گاوه همه داعشی ها داد میزدن:



—عمر عمر

اوخی چه اسم زشتی داره ها ولی خودش خوشگل بود عبضی مگه داعشی هم خوشگل میشه؟ چه میدونم بابا هی میخواست منو از رو کمرش بندازه پایین ولی من مثل کنه بهش چسبیده بودم آرشاویر داد زد:

—بالاخره گیرت میارم خانم کوچولو

دستم تو هوا تکون دادم یعنی برو یابو به زبون عربی رو به عمر(داعشی) گفتم:

—هو یارو من نمی خواستم از نقطه کمر ساقطت کنم ولی اگه نمیزدمت این گوريله منو می خورد اون وقت تو پاسخ گو بودی؟

دیدم هیچ ری اکشنی به حرفام نداره

من:



هی یو؟ با تو بودم ها با اون دیواره نبودم که!

با تعجب ادامه دادم:

لالی؟ اوا چرا؟ ای بابا قیافت هم که جوون میزنه! بدبخت زن بی چارت و البته بدبخت خود
بی چاره ترت اوخی دلم سوخید که!

عمر:

لازم به دلسوزی تو نداشتم هه بعدشم خودت کر و لالی بنده هم زن ندارم مجردم

بی توجه به اینکه فارسی حرف میزنه دهن کجی کردم و گفتم:

هه هه جون بابا این همه زر زدی اخرش بگی مجردی مادر عجب دوره زمونه ای شده ها

بعدم مثل این پیرزنا لبمو گاز کردم و زدم رو دستم با این حرفم لبخند محوی رو صورتش اومد
بیا اینجا هم دلکم اصلا همه جا دلکم ایش. وا وایسا ببینم این یارو عمر مگه داعشی نیست
چرا چرا فارسی داره میحرفه. داد زدم:

تو چرااا فارسی حرف میزنی؟ هین نکنه ایرانی هستی؟ ارههه؟ ارشایر اینا خیلی از ما عقب تر بودن

تا خواست چیزی بگه سری به عنوان تاسف تکون دادم وگفتم:

خیانیت به کشور نوچ نوچ عمر خدایی نمی ارزه

دوباره خواستم یکم دعواش کنم که با داد گفت:

من ایرانی نیستم از همه شما که به فکر منافع خودتونید متنفرم تو هم یکی هستی مثل بقیه فقط بلدید قضاوت کنید

مبهوت نگاش کردم یارو خله ها تا خواستم بزنم فکشو خورد کنم دستم و مثل کش تنبون کشید و را افتاد در هون حالت گفت:

دوست ندارم تأخیری توی مرگتون باشه سریع تر راه بیفت و اینکه توصیه می کنم وقتی رفتیم به قرارگاه فارسی صحبت نکنی اونا مثل من مهربون نیستن خانم کوچولو



هرچی من زر میزدم اون اخمش غلیظ تر و چشاشم قرمز تر می شد. اخع بگو دختره احمق
چرا تو همچین موقعیتی دست از لودگی برنمیداری. عمر یه قدم اومد جلو تا خواست با
سنگای کف زمین یکیم کنه یهو صدای داد ارشاویر اومد که تو دو قدمیه عمر وایساده بود و به
عربی رو بهش گفت:

فقط فقط سر انگشتت به رایکا یخوره همتونو از دم بی چاره می کنم شما نمی دونید چه
کسایی رو دزدیدید

از این حمایت ارشاویر کارخونه تیتاب تو دلم راه اندازی کردن

عمر با پوزخند رو به من که با ذوق ارشاویر و نگاه می کردم به فارسی گفت:

هه رایکا اسمته دیگه؟ ماشالله دوست پسرت چه منم منم میکنه!

تا ارشاویر خواست دهن عمر و سرویس کنه بقیه داعشیا با عجله به سمتمون شتافتند. تا
خواستن به من دست بزنن ارشاویر تند دستشو دور کمر من انداخت و رو به اونا با لحن جدی
گفت:



خودمون میایم فرار نمی کنیم

داعشی ها با تردید نگامون کردن عمر اشاره کرد که کاری بهمون نداشته باشن. اخخ ننت فدات شه ها

من:

دمت گرم آرشا نیومده بودی باید سر قبرم برام فاتحه می خوندی؟

ارشاویر با عصبانیت گفت:

خدانکنه بعدشم انقد با این داعشی ها کلکل نکن خطرناکن دختر

برو بابایی بهش گفتم که محکم کمرم و فشار داد

من:

اخ کمرم ارشاویر



ارشاویر:

ساکت باش خانومی

نه؟ کلمات جدید میشنوم یعنی هر چقد بگم کمه انقد که با این کلمه من ذوق کردم

با شک گفتم :

خانومی؟

چیزی نگفت و سرشو برگردوند ولی لبخند ملیح که زد و حس کردم. بالاخره بعد از کلی راه رفتن رسیدیم از دیدن جایی که زندگی می کردن فکم افتاد قصری بود برای خودش ها. نماش از اون خفنا بود هه ولی منم ندیده که نبودم کل آنالیز کردن خونه دو ثانیه هم طول نکشید. دم گوش ارشاویر گفتم:

میگم مگه نباید مثل این فیلم ها داعشیا توی خرابه ای جایی زندگی کنن؟

ارشاویر عمیق نگام کرد و یکم ازم فاصله گرفت و با صدای گرفته و حالی خراب نمی دونمی زمزمه کرد. این کارش برام هزارتا معنی داشت توی افکار دخترونه خودم غرق بودم که یکی ضربه نسبتا محکمی به شونم زد. یکی از داعشی ها (عربی صحبت میکنن ولی من براتون فارسی میگم):

- زودتر راه بیفت تمام روز و وقت نداریم خانم خوشگله

ایشی گفتم خودمو چسبوندم به آرشاویر و شونه به شونه هم راه افتادیم. بالاخره من به جز ارشاویر کسی رو اینجا ندارم که...داخل که رفتم نمای طلایی خونه چشمامو زد اه اه جلفا بدم میاد از این زندگی های خیلی تجملاتی. عمر مارو هل داد جلو همه داعشی ها به جز عمر تا کمر خم شده بودن. اوا چرا موجی شدن اینا؟ اسکل هستند آیا؟ جهت نگاهشون و دنبال کردم. هم زمان سر منو ارشاویر چرخید سمت پله ها یه کفش براق مشکی و کت و شلوار نوک مدادی با هیکل ورزیده و ورزشکاری و صورتی جذاب ننت فدات بشه که! چرا همه این داعشی ها انقد جذاب هستن اون از عمر اینم از این پسره ولی عجب چیزی بود ها بی شعور. دیدم اونم داره با نیش باز من و نگاه می کنه نا خوداگاه بر گشتم طرف آرشاویر. یا خدا انقد قرمز شده بود که نگو. رگ پیشونیش متورم شده بود. آب دهنم و قورت دادم و دوباره به سمت همون پسره چرخیدم. شروع کرد به دست زدن همونطور که دست میزد از پله ها میومد پایین

پسره:

تق تق تق (صدای دست زدنشه خخ)



آفرین عمر برادر عزیزم چه لعبتی برام آورده آفرین

عمر یکم نگاش کرد و گفت:

ـ حوصله ندارم عثمان بقیه حرفت بمونه برای بعد

بعدم بدون اینکه چیز دیگه ای بگه گذاشت رفت. همون که انگار برادر عمر بود اسمشم عثمان بود خنده چندشی سر داد و با قدم های شمرده نزدیک من شد روبه روم وایساد. منم مثل بلانسبت بز بر و بر نگاش می کردم یکم سرفه کرد و گفت:

ـ زبون نداری خانم کوچولو؟ اوخی نکنه ترسیدی؟

داشتم این یارو عثمان و به چشم گاوی که وقت زایمانش عقب افتاده نگاه می کردم. عثمان گور به گور نیشخند عن مانندی زد و گفت:

ـ الان از دیدن من چه حسی بهت دست داد؟



این الان انتظار داره بگم:

ـواایییی عثمان عچقم با اومدن عن مانند تو از پله ها گلبم (قلبم) فشره شد و پروانه های
قلبم پرواز کردند مرتیکه بی اتیکت خر

یکم با تمسخر نگاش کردم و گفتم:

ـتنها حسی که بعد از دیدن تو بهم دست داد میدونی چیه؟

با نیش باز و سوالی نگام کرد

درحالی که داشتم خندمو کنترل می کردم گفتم:

ـنگاهم که با نگاهت کرد بر خورد

با هیجان به حرفام گوش میداد. با تمسخر نگاش کردم و ادامه دادم:

ـخدا مرگت دهد اسکل جان حالم بهم خورد



ارشاویر پقی زد زیر خنده . حالا نخند کی بخند. خومم زدم زیر خنده. عثمان که از عصبانیت
تغییر رنگ داده بود و مثل آفتاب پرست رنگ عوض می کرد اومد جلو و موهام و توی
دستش گرفت و کشید. چیزی نگفتم و فقط نگاش کردم

عثمان:

با این حرفت گور خودت و این مردک و کندی

ارشاویر:

هوو یابو ولش کن رایکا رایکا

من:

ارشاویر هیچ گوهی نمی تونه بخوره ولش کن



عثمان موهامو محکم تر کشید دیگه نتونستم خوددار باشم و جیغم هوا رفت. درد گرفتا بد کشید عوضی

عثمان:

_که من نمی تونم هیچ گهی بخورم دختره احمق بهت نشون میدم

عه عه این یابود علفی چطور به خودش جرات داد منو بزنه

ارشاویر بی چاره داشت حنجره خودشو پاره می کرد ناز نفست قناری. خااااا تو سرم ببین تو این موقعیت به چی فکر می کنم...پامو اوردم بالا و زدم جایی که نباید. عثمان عربده وحشتناکی کشید که احساس کردم پرده گوشم پاره شد. باور کنید گوشم تا دو دقیقه داشت سوت می کشید صداش از آگروز موتور هم بدتر بود بی صاحب. با صورتی سرخ شده و خشم نگام کرد نیشمو به صورت خیلی ضایعی گشودم و گفتم:

_ هیش ارام باش حیوان اصلا نگران نباش من ازت حمایت می کنم

گنگ نگام کرد همونطور که با دستم سرمو گرفته بودم گفتم:



اخه میدونی من مدافع حقوق حیوانات وحشی هستم

ارشاویر که داشت با نیش گشاد به من و عثمان نگاه می کرد پقی زد زیر خنده عثمان حرصی شده بود یه نگاه خصمانه به من و ارشاویر کرد و به نگهبانا اشاره کرد مارو بیرن طویله...اهم اهم منظورم بازداشگا...اه حالا هرچی مهم اینه که مثل حیوان چهارپا مارو کف بسته و با کلی کتک بردن البته فقط با پا به کمر مبارکمون میزدن. بیا مردم گیر داعشی ها میفتن کلی التماس می کنن من مثل اسکلا میزنم و مسخره میکنم اونارو

آخرش یه چیزی رو نفهمیدم چرا همه این داعشی ها سربند مخصوص بستن و ریش و پشم دارن به جز اون دوتا باد معده(عمر_عثمان) واقعا جای سوال داره؟؟ نداره آیا؟ ورژن جدید است؟ چرا من انقد سوال دارم؟ چرا لنز دوربین گرده بعد عکس که میندازیم مستطیل میشه؟ چرا داعشی ها پشم دارن؟ چرا من خرم؟ چرا ارشاویر انقد جیگره؟ چرا اسکل شدم؟

اه ولش کن بابا مخم سوراخ شد انقد به این چرت و پرت ها فکر کردم. به خودم که اومدم دیدم رسیدم جلوی یه در بزرگ آهنی. درو باز کردن صدای بدی داد خداوکیلی نه به اون قصر نه به این دره. اوف خاک تو مخم کنن. من و ارشاویر و مثل سگ یتیم پرت کردن داخل. با پشت افتادم زمین و بدون توجه شروع کردم به نفرین کردن

من:



اَخ اَخ الهی زخم بستر بگيرين الهی خشتکاتون پاره بشه. الهی بميرين من سر قبرتون بندری برقصم الهی...

می خواستم هنوز به نفرینای وحشتناکم ادامه بدم که دستی محکم دهنمو گرفت. نگاه کردم که ارشاویر و دیدم تا خواستم بزمن نفلش کنم با چشم به روبه رو اشاره کرد. صورتم و برگردوندم که با یه ایل آدم مواجه شدم. آییی دَدَم یاندیی بدبخت کی بودم من. اَخ آبرو کجایی که پیام سر قبرت یونجه بکارم. دوباره دیدم دارن میخندن بیشعور های بی اتیکت ایششش. دو تا دختر همچین خوشگل مشکل بودن با سه تا پسر جیگر ولی یکی از اون دخترا که همجاشم عملی بود نگاش که به من ننه مرده افتاد ایشی گفت. ولی وقتی ارشاویر دید خداوکیلی با چشمای خودم دیدم تو چشماش پروژکتور روشن شد. بیا ترشیدگی بد دردیۀ ها

من:

ای وی شما برگ کدوم درخت هستین؟

یکی از اون پسرا که قیافه جذابی داشت و چشاش پر شیطنت بود گفت:

به به ببین کی اینجاست گروگان های جدید قدم رنجه فرمودید من حسان هستم این یابو(با دست به پسر بغل دستیش اشاره کرد) داداشم محسن این یکی(به اون یکی پسر اشاره کرد خخ) دوستم آیدین به دل نگیرید یه نمۀ پاچه گیره و...

تا خواست بقیه حرفشو بگه همون پسره که اسمش آیدین بود پس کردنی حواله حسان کرد و رو به ما گفت:

خب شما؟

با شیطننت گفتم:

عرضم به درزت یعنی نه طولم به عرضت اه یعنی ولش بابا اشتباه شد منو که میبینی دختر خوشگل و با کمالات و جیگری هستم اسمم رایکاست ولی از الان گفته باش قصد ازدواج ندارم

همشون زدن زیر خنده ارشاویر با استایل مخصوص خودش گفت:

- من هم ارشاویر آریا هستم خوشبختم

دهن کجی به این کاراش و ژست گرفتن هاش کردم ای بابا مرتیکه اینجا هم ول نمیکنه
بیشعور خوشتیپ



(وجدان: من دیگه رد دادم نه به اون بیشعور گفتنش نه به این خوشتیپ گفتنش)

رو به اون دخترا گفتم:

- نکنه منتظر کارت دعوت هستین خودتون معرفی کنید دیگه!!

دختر اولیه خندید ولی اون عملیه روشو با غیض برگردوند نکبت

دختره:

- سلام عزیزم من رویا هستم خواهر آیدین

با دست به اون عملیه اشاره کرد و گفت:

- ایشون دختر عموم ساناز هستن

ساناز رو به من خوشبختم سردی گفت ولی واسه ارشاویر کم مونده بود با نگاش قورتش بده
بی شرف نوموخابم ارشای خودمه. هن؟ نمه؟ چی شد من چی گفتم؟ دست ارشاویر و مثل

کش تنبون کشیدم و نشستیم روی زمین. بیا از فرش رسیدیم به عرش یا نه از عرش رسیدیم به فرش...خدایا! منو شفا بده دیگه خسته شدم.. دیدم ارشاویر داره چپ‌چپ نگام می‌کنه. یکم خودمو لوس کردم و با لحن بچگونه ای گفتم:

–منو نخول آقا غوله من بدمزم

یهو دیدم اخمایی ارشاویر سخت تو هم رفت. خدایا نزنه شهیدم کنه. نگاه تندی بهم انداخت که مرگ رو به چشمم دیدم

جذبه داشت لاناتی در حد لالیگا. بازم نتونستم دست از مخسره (مسخره) بازی هام بردارم و رو به اون کرگدن های نر و ماده(رویا ساناز حسان محسن آیدین)که با تعجب نگامون می‌کردن با لحنی که از بغض ساختگی بود گفتم:

–هی روزگار... اگر بار گران بودیم رفتیم اگه یه دختر خوشگل و نانا و با کمالات بودیم رفتیم

تعجبشون کمتر که هیچ بیشتر شد با تردید نگاهی به ارشاویر خشمگین انداختم و گفتم:

–اگه نریم ارشاویر با چک و لگد میبره؟؟؟



زدن زیر خنده کجاش خنده داش!! گاش اینا اسکل هستن بابا

ارشاویر زیر گوشم گفت:

چرا اینطوری با ناز حرف میزنی؟ بزnm تو دهننت؟

به کجا چنین شتابان واقعا گاشش پیاده شو با هم بریم چه پرو شده این یارو. البته شکر بین کلامم جرات نداشتم اینارو تو روش بگم تو دلم گفتم بله چنین آدم شجاعی هستم من. با دستم اشاره کردم یعنی بیا برو دوغto بنوش یارو. ارشاویر هم که عصبی تا خواست یه چند تا درشت بارم کنه حسان با شیطنت نگاهی به ما انداخت و گفت:

به به زن و شوهرین

هر دو چپ چپ نگاش کردیم که دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد و هیچی نگفت بیا خوبه آدم مثل این باشه و کم زر بزنه

ولی من اصلا ناراحت نشدم از اینکه گفت ما زن و شوهریم



حسی که به آرشاویر دارم برام گنگه نمیخوام غرق دنیای پوچ دخترانه خودم بشم اصلا ارشاویر منو دوست داره؟ هه معلومه که نه...

ولی نیش این ساناز بد جور تا بناگوشش باز شده بودا

دختره هَوَل ایش

رو به اون یارو حسان گفتم:

- شما رو برای چی گرفتن؟ چند وقته اینجایین؟ چرا اینجا اینطوریه؟ عثمان چرا انقدر خره؟

همه داشتن ریز ریز میخندیدن. وا مگه من چی گفتم. حسان تک خنده ای کرد و گفت:

-یکی یکی خواهر من. ما یه اکیپ هستیم رشته ما باستان شناسی هست برای تحقیق پروژه دانشگاه به اینجا اومدیم. تقریباً دو روزی از اومدن ما گذشته بود یه روز توی خیابون یه ماشین دیدیم که داره وسایل مشکوکی رو حمل میکنه و کلا مشکوک بود دیگه ماهم که فضول راه افتادیم دنبالشون و پلیس بازی و کبرا ۱۱ شروع شد. خلاصه ما ام بی دست و پا گرفتن تا جا داشتیم نفلمون کردن و کف بسته پرتمون کردن اینجا. تقریباً ۱ ماهی میشه که اینجا هستیم در جواب سوال سوم باید بگم نمی دونم چرا عثمان خره خودمم سوالم همینه



از حرف های حسان خندم گرفته بود پس این یارو عثمان دانشجو ها و استاد مملکت و گروگان گرفته چه خوش اشتها از فکر اون بوزینه زشت بیرون اومدم یهووو....

از فکر اون بوزینه زشت بیرون اومدم یهو قلبم تیر وحشتناکی کشید که چشم از حدقه زد بیرون. همه با دیدن حالم متعجب بهم خیره شدن. ارشاویر با نگرانی گفت:

-چی شد رایکا چی شد؟

به زور چشامو به حالت عادی برگردوندم و لبخندی زدم

باید یه کاری می کردم وگرنه ارشاویر از بیماریم مطلع میشد من اینهمه وقت نراشتم هیچ کس بفهمه نمی خواستم کسی. نارحت بشه یا بهم ترحم کنه هه فکر نکنم... ارشاویر اگه بفهمه احتمالا به پشمش هم حساب نمی کنه

دیدم خیلی ضایع شده و الان سه میشه

رو به ارشاویر گفتم:



-چیزی نیست یه لحظه احساس کردم سوسک از روی دستم رد شد

ارشاویر پوکر نگام کرد و بقیه پقی زدن زیر خنده. اوووف این دفعه گذشت. ای خدا من موندم وقتی شانس و تقسیم میکردن من بی پدر ننه مرده کدوم جهنم دره ای به سر میبردم ها؟(وجدان: احتمالا مستراح بودی!!)

(ببند دیگه گلیم درد میکنه ایش)

#حال

بیا پنج روزه تو این خراب شده هستیم حسان اینارو که معلوم نیس همون روز سوم کجا بردن البته عثمان با اون دختر عملی ساناز یه تیک و تاکی داشت ها مارو هم که.....هی روزگار زدن آش و لاشمون کردن . به ارشاویر نگاه کردم اوخی بچم قیافش شبیه سگ یتیمه خودمم دست کمی ازش نداشتم. تو این پنج روزی که اینجا هستیم بفهمستم(فهمیدم) که عمر و عثمان برادر ناتنی هستن و داعشی نیستن و البته خر پول هستن و خلافا که با داعشی های گوربه گوری همکاری می کنن. داعشی ها گروگان براشون میگیرن اینا هم بهشون مهمات و پول میدن ای بسوزه پدر عاشقی. تو این چند روز فهمیدم اندازه جورابم...اهم اهم یعنی اندازه جونم ارشاویر و دوست دارم چون با هر ضربه ای که اون از داعشی ها نوش جان می کرد هیزار بار بمردم و زینده گشتم اوا چرا مثل افغانی ها حرف میزنم ولی اون که منو دوست نداره اه عچق یه طرفه سخته اخرش قطعش میکنن چرا دارم چرت میگم همش اووف

ای خدااا حالا شما فکر نکنید داعشی ها مارو زدن ما هم مثل پخمه های بدبخت نگاشون کردیم نه بابا من خودم هفت هشتاشون و نفله کردم بقیرو عقیم خخ. البته ارشاویر هم توی این بزن بزن ها نقش داشت ولی اون بی شرف ها تعدادشون زیاد بود دیگه اندازه یه گله کرگدن بالغ بودن...با صدای ارشاویر از افق خارج شدم

ارشاویر:

رایکا جان درد نداری؟

حاجی یکی بیاد منو بگیره دارم میمیرم از خوشی . یعنی هرچی کارخونه قند و نبات بود تو دلم افتتاح شد با این حرفش

دقت کنید گفت رایکا ژااااا. یه خواستم بگن ژووون رایکا جان دیدم ضایع میشه

لبخند مهربونی به روش زدم و گفتم:

نه من خوبم تو چی؟ درد نداری؟

متقابلا لبخنی زد و گفت:



نه ممنون

&&&

آرشاویر

ای خدا من چرا انقد این دختر و دوست دارم بس که بانمکه

تو این مدت از احساساتم به رایکا با خبر شدم . هزار از این خراب شده نجات پیدا کنیم بهش اعتراف میکنم چون دیگه طاقت ندارم حتی با فکر کردن به اینکه رایکا مال یکی دیگه باشه بهم جنون دست میده. بعد از اینکه مطمئن شدم رایکا درد نداره دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد با صدای باز شدن در نگاهم کشیده شد به قامت اون عمر عوضی رو به رایکا با لحن مغروری گفتم:

با من بیا

تا رایکا خواست بلند شه دستش و گرفتم و رو به عمر با لحن جدی گفتم:



منم باید پیام وگر نه رایکا نمیداد

عمر نیشخندی زد رو به من با تمسخر گفت:

اون وقت تو نمیزاری بیاد؟؟ هه مثل اینکه یادت رفته ما کی هستیم

مثل خودش با تمسخر سرتا پاشو نگاه کردم و گفتم:

هه اره میدونم...یه خلافتکار که بیشتر نیستی!!!

خشم توی چهرش بیداد میکرد رایکا با نگرانی نگاهش بین من و عمر رد و بدل میشد

(مکالمه عمر و ارشادیر به زبان فارسی هست.)

بازوی رایکا رو توی دستش گرفت و با صدایی که از خشم میلرزید رو به من گفت:

تقص این حرفتو پس میدی!!



هردوتاتون گمشید با من بیاید داد زد:

—سریع

اخمام شدید توی هم رفت به رایکا نگاه کردم گره ابروهاش کور تر شده بود حتی اخمش هم جذابه...پشت عمر راه افتادیم رفت سمت پذیرایی داخل پذیرایی بادیگارد ها به علاوه اون مردک عثمان نشسته بودند. عثمان تا رایکارو دید چشاش برق زد رایکا یواش جوری که من بشنوم گفتم:...

&&&

رایکا

جوری که فقط من و آرشایر بشنویم گفتم:

—بیا بوزینه تو چشاش پروژکتور راه اندازی شد ای خدا کی میشه من حلوای اینو بخورم حالا میدونم حلوا گرون شده توقع بیجا ندارم فقط بمیره....



آرشاویر نگاه تأسف باری حوالم کرد خدا شاهده زیر نویس نگاهش میگفت:

ـ خاک تو سرت اسکل اخه اینجا جای این مسخره بازی هاست

بغ کرده به جلو خیره شدم ایش. اینا اخرش هم قدر استعداد های منو نمیدونن

(وجدان: الان دقیقا چه استعداد خاصی از خودت نشون دادی؟؟)

(من: این همه فک زدم اینا همش یه استعداد نایابه!!)

(وجدان: هه صحیح)

با صدای عثمان از فکر بیرون اومدم. عثمان نیشخندی زد به عربی گفت:

ـ به به بانوی زیبا چند روز پیش خوب زبون داشتی الان چی شد؟

یکم مثل بز نگاش کردم وقتی دید هیچی نمیگم گفت:



ـاوخی ترسیدی؟؟

اشکالی نداره خودم درست میکنم. دهن کجی به این اعتماد به سقفش کردم و گفتم:

ـمرتیکه چلغوز وقتی می بینی برام اهمیت نداری الکی زر زر نکن

با خشم نگام کرد و رو به بادیگارد ها داد زد:

- دست و پاشو ببندید

ارشاویر خواست بره جلو که آروم گفتم:

ـهر اتفاقی افتاد هیچی نگو

با صورتی سرخ از عصبانیت نگام کرد که چشمامو به نشونه التماس روی هم گذاشتم...انگار حرفمو از نگام خوند که هیچی نگفت. میتونستم الان همشون و خورد و خمیر کنم ولی صبر کردم ببینم عثمان میخواد چی کار کنه. عمر یه گوشه وایساده بود و خنثی نگاه میکرد ولی

چشاش پر نگرانی بود. خودم دیدم به قرآن آورین آورین این روزا چه خوب حرف چشای مردم و میخونم باید به شخص شخیص خودم افتخار بکنم. بادীগارد های غول تشن نشوندنم به یه صندلی و دست و پاهامو با طناب بستن. با نیش باز به این صحنه دل انگیز خیره بودم ای خدااا فانتزیم برآورده شد. همیشه آرزو داشتم یه بار منو بدزدن

(وجدان: خدا خودش شفا میده نداد دخیل میبیم برای این دختر)

همه از دیدن نیش بازم تعجب کردن. عثمان انگار نیش گشاد شده منو به حساب چیز دیگه ای گذاشت که نیشخندی زد. هه باش تا اموراتت بگذرد. با قدم های شمرده اومد جلوم وایساد به بادীগارد ها اشاره کرد. یعنی چی؟؟؟ چیکار میخواد بکنه یعنی؟ یه بادীগارد با هیكل غول مانندی که صورت زشتی هم داشت اومد جلو. ایی(چندشش) کلی ریش و پشم داشت و خپل هم بود. عثمان با لبخند خبیثی گفت:

_خب خانم کوچولو آماده یه شب رویایی با بادীগارد جذاب ما هستی؟؟؟

پشمانم دانه دانه ریخت . به این یارو که صورتش شبیه یه ور آفتابه مسی میمونه میگه جذاب؟؟؟. ای افق مادر کجایی بیا و من و ببر. تازه متوجه جمله اولش شدم

آرشایور عربده کشید:



بی ناموس دستت به رایکا بخوره حالیت میکنم

عثمان قهقهه شیطانی سر داد. عمر و نگاه کردم دستاش مشت شده بود. یه لحظه به خودم لرزیدم. نه از ترس بلکه از هیجان یووووو. دلم تنگه برای کتک کاری... حالا بیا وسط قرش بده

قر تو کمرم فراونه نمیدونم کجا بریزم هو هو

(وجدان: یعنی فقط خدا میتونه شفات بده نوچ نوچ الان میخوان کلی بلا سرش بیارن اون وقت خانم داره تو دلش بندری میرقصه!!!)

(من: خوب دلم میخواد ایش وجی فضول!)

عثمان جواب ندادن منو گذاشت پای ترس به بادیگارد خیکی اشاره کرد منو ببره

ارشاویر:

رایکا رایکا نبرینش احمقا

ارشاویر فحش میداد و داد و بیداد می کرد. بادیگارد های عثمان گرفته بودنش تعدادشون زیاد بود. یعنی نگرانم شده هیین یعنی دوستم داره؟ ای خدا ببین توی این موقعیت ترسناک به چیا که فکر نمی کنم. آرشای مهربونم هنوز داشت گلوشو جر میداد منم واسه خودم زیر لب میخوندم:

امشب چه شبیست شب مراد است امشب این خانه پر از داعشی بادیگارد است امشب. پسر عجب شعری ساختم ها

بادیگارد کبات(کثافت) منو برد تو اتاق و درم قفل کرد

با یه لبخند سرتاپامو. نگاه کرد. یه قدم اومد جلو

هه الان انتظار داره مثل فیلم ها یه قدم برم عقب. منم یه قدم رفتم جلو که چشاش گرد شد. لبخندی به پهنای غار علیصدر روی لبای سخته ایش نشست و گفت:

به به خانم کوچولو بالاخره رام شدی درسته؟؟

مظلوم سرمو تگون دادم(مکالمات عربی) و گفتم:

ـاره دیگه شما بالاخره منو رام کردید

لبخندش عمق گرفت. بدبخت ننه مرده نمیدونه چه بلایی قراره سرش بیاد که خخ. با لبخند داعشی کش رفتم جلو و با عشوه ای که داشت حالم بد میکرد گفتم:

ـعزیزم اینجا طناب دارید؟؟؟

مسخ شده مثل بز ماده در حال زاییدن منو نگاه می کرد. خو پشکل جواب بده دیگه اه. لبخند خرابی زد و گفت:

ـاره معلومه که داریم

با ناز خندیدم صدای فریاد های گوش خراش آرشاویر هنوز به گوش میرسید فدات شم که گلوتو به خاطر من پاره کردی

(وجدان: اوق حالم بهم خورد)

رو بهش گفتم:

ـ طناب و میدی به من؟؟

مشکوک پرسید:

ـ برای چی میخوای الان که لازم نیست

با نگاه مظلومی که بی شباهت به نگاه یه سگ یتیم نبود نگاش کردم و گفتم:

ـ من به خاطر خودتون میگم میخوام با طناب دستو پاهای خودم و ببندم تا شما راحت باشید

فوری نیش باز شد اخه ادم تا چه اندازه خر باشه خوبه خخ

رفت و طناب و برام آورد. با یه لبخند خبیث نگاش کردم خب ننه مرده ببینم کی تورو نجات میده از دست من . برای اون عثمان گور به گور شده هم دارم وایسا.... نگاش به لبخندم که افتاد تعجب کرد اوخی بی چاره مادر مُرده. یه قدم بهش نزدیک شدم با لکنت گفتم:

ـ چه چه چیکار میکنی؟



با لحن شیطانی گفتم:

هیچی بوخودا

تا خواست چیزی بگه با دست زدم جای حساس گردنش که سر دو ثانیه نفله شد و مثل ژله وا رفت و افتاد زمین. میگم ژله واقعا شبیه ژله بود چون چربیش میلرزیدن خخخ خیلی باحال بود. رفتم دستشو گرفتم یه پاشم بلند کردم و بستم به دستش

یعنی کلا دکراسیون مرد بیچاره رو داغون کردم . یه صحنه خفنی بود که بیا و ببین

&&&

عمر

بی دلیل نگران بودم نگران این دختر... عثمان حالم ازت بهم میخوره عوضی. هه من عمر هستم یه پلیس تو جلد خلافاکار!

عثمان برادر ناتنی منه پدرمون یکیه ولی مادرمون هه. مادر من ایرانی بود زن مظلومی که پدر بی شرفم بی رحمانه بهش دست درازی کرد. ولی مادر عثمان عرب بود. من باید این عثمان و نابود کنم. نمیدونم چرا ولی حس می کنم این دختر شیطون اسمش چی بود ؟ اهان رایکا رو خیلی دوست دارم نه که عاشقش باشم مثل یه خواهر می بینمش . توی چشای دریایش یه شیطنت و غمی خاصی وجود داره. فکر کنم این پسر هم رایکا رو دوست داره و رایکا هم بهش علاقه داره. من پلیسم معمولی که این چیزا رو زودتر از بقیه بفهمم. با صدای داد اون پسره آرشاویر به خودم اومدم

آرشاویر:

بی شرف حیوون، رایکا رو بیار...رایکا!...

دلم واسش سوخت من خودم داغ دارم. پدرم هه پدر هم برازنده اون حیوون نبود اون مادر مظلوم و زیبای منو کشت انقدر زدش که خون بالا آورد منم شاهد اون صحنه بودم. به خودم قول دادم انتقام بگیرم ازشون اونم به بدترین شکل ممکن

عثمان به داد های آرشاویر بلند خندید و گفت:

هه رایکا!! چه نگرانشم هستی. نگرانی نداره اونا دارن خوش مگذرونن



ارشاویر نعره دیگه ای کشید به وضوح دیدم تو چشاش اشک جمع شده بود. دستای منم ناخداگاه مشت شدند جوری که رنگشون به سفیدی میزد. عثمان عثمان یه روز به عمرم مونده باشه جون تورو میگیرم مردک پست. با صدای باز شدن در به خودم اومدم انتظار داشتم اون مرد خپل با نیش باز بیرون بیاد ولی..

&&&

آرشاویر

الان واقعا با تمام وجودم حس میکنم کم آوردن یه مرد یعنی چی! وقتی که رگ گردنم نمیزاره نفس بکشم وقتی میدونم تو اون اتاق کوفتی قراره چه اتفاقی بیفته! نگرانم نگران دختری که این روزا صاحب تمام زندگیم و قلبم شده . کسی که با دیدنش قلبم میلرزه اشک تو چشم جمع شده بود . اگه بلایی سر رایکا من بیاد به خداوندی خدا تک تکشون و زجرکش میکنم

در اتاق باز شد و...رایکا با نیش باز خوش و خرم خارج شد

قیافه همه از جمله من شبیه علامت سوال شده بود

&&&



رایکا

با دیدن قیافشون ریز خندیدم. شبیه بادمجون کپک زده شده بودن. عثمان ننه مرده که هنوز تو هنگ بود. گفتم بزار بیشتر شک بهشون وارد کنم. سر طناب که تو دستم بود و به زور کشیدم. به هن هن افتادم آییی دده این چرا انقدر سنگینه همه با دیدن اون بادیگار زبون بازه یعنی چیزه زبون بسته چشاشون از تعجب زد بیرون. آرشاویر خوشگلم که دهنش باز مونده بود با نیش باز گفتم:

–هییی یو حال کردید چطور پدر پدر بزرگش رو جلو چشای وزغ ماندش آوردم ؟

دهن همه اندازه غار باز مونده بود و قیافه آرشاویر بشاش بود و نیشش باز بود. عثمان عصبی یه نگاه به بادیگار مادر مرده بیچاره یه نگاه به من انداخت و نعره زد

–دختره ابله چه گهی خوردی؟؟

نیشخندی زدم و گفتم:



یک اینکه من غذای تورو نمی خورم. مورد دوم اینکه تقصیر خودت بود میدونی که اگه یه دختر و پسر تنها باشن نفر سوم شیطان به من چه شیطان رفت تو جلدم

عمر در حالی که ریز ریز میخندید گفت:

فکر نمی کنی این جمله برای چیز دیگه ای باشه

من:

تو سکوت اختیار کن

شونه شو انداخت بالا و هیچی نگفت. عثمان فریاد عن مانندی زد و به سمت هجوم آورد و سیلی نثارم کرد. ای دست بره زیر هیجده چرخ. پامو بردم بالا و طی یک حرکت کماندویی که پشم های همه ریخت تو هوا مثل مرحومه بروسلی چرخیدم و زدم تو صورتش و هم زمان با این حرکت برگ ریزون جو گیر شدم و بلند گفتم:

قوداا

عثمان مثل یه سگ یتیم با مخ افتاد روی پارکت و کلش رفت به فنا. ارشاویر و عمر دهن های گراز ماندشون و باز کردن و زدن زیر خنده . بادیگارد ارشاویر گوریل و ول کردن و هجوم آوردن سمت من. عثمان هم هر از چند گاهی ناله میکرد و داد میزد. عمر که چشاش پر نگرانی بود به ارشاویر علامت دادم کاری نکنه. باید خودم یه درس حسابی به این بز های نر میدادم تا دیگه گوه خوری ملت و نکنن. یکشون به سمتم اومد که با مشت زدم تو فیس زشتش. اون یکی خواست با پا بزنتم که پاشو تو هوا گرفتم و پیچوندم. بعد از ده دقیقه همشون و قیمه قرمه کردم. با نفس نفس به شاهکارم خیره شدم. عثمان فدام شه که انقد استعداد نفله کردن دارم. یهو صدای تیر اندازی اومد و صدای یا الله یا الله گفتن داعشی های گور به گور شده توی فضای عمارت پیچید. یا خدا الله بزنه به کمرتون اینا کجا بودن یه عالمه داعشی ریختن داخل و تفنگ هاشون رو به سمت من و ارشاویر گرفتن. راه فراری نبود با بیخیالی و لودگی بلند گفتم:

- اشهد ان لا اله الا الله خدایا مارو به خاطر این همه جذابیت و خوشگلی ببخش و پیامرز گناهانمان را ببخش مارا به....

میخواستم هنوز طلب بخشش کنم که ارشاویر داد زد:

-رایکا ساکت.

دهن کجی کردم و بی توجه به موقعیت با لحن مسخره ای گفتم:



- یونجه بهت ندادن هوار میکشی؟

جوری چپ چپ نغام کرد جوری نغام کرد که از به دنیا اومدمن پشیمون شدم. با تحکم گفت:

_بسه رایکا

آب دهنم و نامحسوس قورت دادم و یه برو بابا با کج شدن دهن و ریز شدن چشم تحویلش
دادم که چشاش گرد شد

با همون قیافه منگل مانند سرم و به طرف عمر برگردوندم. نگاش که به قیافه من افتاد پقی زد
زیر خنده. زمزمه کردم:

_کوفت

که دهنش گراز مانندشو بست. اه اه خدایا بین با کیا شدیم یه ملت. با لگدی که از یه قاطر
محترم داعشی خوردم به خودم اومدم. اخم کردم و گفتم:

_هووشش آرام باش حیوان

این مکالمه ها کلا به زبون عربی بود. داعشی اخم عن مانندی کرد و مثل اسب شیهه کشید. با پشم های ریخته نگاش می کردم این چرا خل شده؟؟ یه نگاه گذرا به اطراف انداختم

داعشی هنوز داشت عر عر می کرد سرمو انداختم پایین که دیدم ای دل غافل . پای مبارکم رو روی لنگ دارازش گذاشتم فوری پامو برداشتم و سرم و رو به سقف گرفتم و شروع کردم به سوت زدن. من که پا شو له نکردم شما میدونید کی بود؟عثمان اخم کرد و گفت:

– الان کار مهمی دارم بعدا خودم به حسابت میرسم خانم کوچولو

اعصابم خورد شد خواستم دندونامو بهم فشار بدم طوری که قرچ قروچ کنه خورد بشه تف کنم تو صورت عثمان سگ صفت ولی یادم افتاد که دندون پزشکی گرونه و همجا بیمه نداره و ارزش دندونام بیشتر از این حرفاست بالاخره چیز دیگه ای هم هست که باهاش تو صورت زشت عثمان زد بلیم اینطوریه دیگه!! دوباره داعشی ها مارو کف بسته انداختن تو سلول

آهی کشیدم و بدون توجه به حضور آرشاویر گفتم:

–یعنی الان فردین چی کار میکنه؟؟

آرشاویر پوسخند تلخی زد و گفت:

– معلومه خیلی دوشش داری!!

اخمام رفت تو هم خاک تو فرق سرم با این عاشق شدنم

من:

– چی میگی ارشاویر؟؟ اره خوب من فردین و دوست دارم و.....

هنوز حرفم و کامل نگفته بودم که ارشاویر مثل آمازونی ها عربده ای زد و گفت:

– پس دوشش دارییییی؟؟



قلبم تیر خفیفی کشید دردش باز شروع شده بود. قرصام هم دیگه روبه تموم شدن بود. باید ملایم با ارشاویر رفتار می کردم اصلا عصبانیت برام خوب نبود

من:

ـببین ارشاویر من به فردین میگم داداش مثل داداشم می بینمش

این حرفم انگار آبی بود که رو آتیش ریختم. اوف. ارشاویر کلافه دستی تو موهاش کشید و با یه حرکت تو بغلش غرق شدم

ارشاویر:

ـببخشید یه لحظه عصبی شدم

اگه بخام حال خودم و در اون زمان توصیف کنم ذوق مرگ بودم مثل خری که تیتاب دادن بهش البته بلانسبت من ها...



(وجدان: خوبه خودت میدونی خری!!)

سرم و انداختم پایین مثلاً فکر کنه خجالت کشیدم خخخ و گرنه من و خجالت نوچ نوچ نوچ
محاله

(وجدان: هه پس توی اتوبوس کی بود خجالت کشیدی؟؟)

(من: تو خفه)

ارشاویر به خودش اومد و ولم کرد

من:

آرشا میتونم یه سوال بپرسم؟

فکر کنم خیلی خوشش میومد بهش بگم آرشا چون نیشش باز شد و مهربون گفت:

بپرس

آب دهنمو قورت دادم. نزنه شهیدم کنه خدایا خودم و سپردم به خودت خخ اصلا نفهمیدم چی گفتم

من:

_خب خب تو چرا از همه زن ها بدت میاد؟

اخماش شدیدا تو هم رفت و هم اکنون اشهد ان لا اله الا الله با ترس نگاش کردم صورتش قرمز شده بود گفتم الانه که یه کف گرگی نثارم کنه و بگه مگه فضولی ولی برخلاف تصورم سرشو انداخت پایین و گفت:

_نمی دونم چرا برات توضیح میدم هر کسی جای تو بود و این سوال و می پرسید قطعا خونش حلال بود

نیشم داشت باز گشاد میشد که با زور جلوشو گرفتم

آرشاویر:

تقریباً پنج سال پیش بود ۲۳ سال داشتم جوون بودم و هیچی نمی فهمیدم و دنبال دختر بازی بودم و سربه هوا و شیطون. از خانواده پول داری بودیم و سرشناس. بدرم یکی از گردن کلفت های تهران بود. مادرم و پدرم تصمیم گرفتن برای من زن بگیرن تا به قول معروف کمی آدم بشم. هرچی با هاشون مخالفت کردم قبول نکردن که نکردن. پدرم گفت از ارث محرومت می کنم منم که اون زمان وابسته پول بابام بودم و خودم بی کار و دانشجو بودم دیگه نتونستم مخالفت کنم و به اجبار با رویا دختر عمم ازدواج کردم. دو ماه از نامزدی ما گذشته بود کم کم عاشق رویا شدم خیلی دوشش داشتم

ولی اون...هه قیافش عوض شده بود هی از من پول می گرفت

یه بار برای عمل دماغ یه بار برای پروتز لب و خیلی از کار های دیگه ولی من اونقد نادون بودم که بازم به این عشق و عاشقی دروغین ادامه میدادم خانوادم هم خوشحال بودن که من مثلاً سر و سامون گرفتم ولی روز تولد رویا چیزی دیدم که از همه زن ها بدم اومد اون روز خیلی خوشحال بودم خوب تولد عشقم بود کلی کادو براش خیریدم تا سوپرایزش کنم بدون خبر دادن رفتم تو خونه مجردی رویا و...دیدم صدای صحبت دو نفر میاد. آروم رفتم داخل رویا نامزد من روی پای یه پسر نشسته بود.

پسره:

کی میشه مال من باشی!!!



رویا:

ـ عزیزم من برای تو ام اون آرشایر احمق و فقط برای پولش میخوام عشق من فقط تویی

اون زمان فقط می خواستم بمیرم تند از خونه رویا خارج شدم و با سرعت زیادی راندم سمت خونه. داخل که رفتم شروع کردم به داد و هوار کردن. زدم همه وسایل خونه رو شکستم

پدر مادرم میگفتن ما بی تقصیریم. حتی دلداریم ندادن

فقط آرشین خواهرم بود که پا به پای من اشک می ریخت از خونه زدم بیرون. خودم از صفر شروع کردم با کمک یکی از استاد های دانشگاهم یه شرکت کوچیک راه اندازی کردم درس خوندم و دکترا گرفتم و شدم استاد دانشگاه

اشکام یکی یکی رو گونم میغلطید اوهایی دلم برای عشقم سوخت که. ارشایر سرشو آورد بالا نگاش که به من افتاد چشاش از تعجب زد بیرون

ارشایر:

ـ تو چرا گریه می کنی دختر؟؟



ناخوداگاه پریدم تو بغلش خواستم دلداریش بدم که ریدم تو هر چی دلداری دادنه

من:

ناراحت نباش آرشا فین لیاقت نداشت فینن اوخی تو خیلی ننه مرده بیچاره ای آرشا

پوکر نگام کرد تا خواست چند تا درشت بارم کنه یهو در این خراب شده ای که توش زندانی بودیم باز شد و یکی از بادیگارد های غول پیکر اومد داخل و با صدای زشتش گفت:

پاشید یالا رییس با شما کار داره!!

دهن کجی کردم و با ارشاویر راه افتادیم ببینیم عثمان خره چی کارمون داره. رسیدیم سالن عثی(عثمان) با پرستیز خفن خوفی رو مبل سلطنتی نسسته بود. ای الهی بری زیر هیجده چرخ ملعون. ارشاویر با لحن تحقیر آمیزی رو به اون عن متحرک(عثمان) گفت:

چی کار داشتی؟؟ میشنویم!!



عثمان لبخند مرموزی زد و بدون حرف به پشت سرم اشاره کرد

برگشتم با چیزی که دیدم رنگ از رخم پرید و دستو پاهام شل شدن. نازنین و باربد اونا اونا...نکنه اونا رو هم گرفته باشن. رو به عثمان با داد گفتم:

—احمق مارو گرفتی آوردی تو این خراب شده بس نبود به دوستای من چیکار داشتی؟؟؟

باربد و نازنین و عثمان یکم نگام کردن انگار دارن به یه احمق نگاه می کنن بعد زدن زیر خنده. من و آرشاویر هاج و واج نگاشون می کردیم یعنی چی؟ باربد پوسخندی زد و گفت:

—چطوری رایکا خانم؟؟؟ خوش میگذره؟

با بهت نگام بین اون سه تا رد و بدل می شد. نازنین با تیپ جلفی که تو این یه سال دوستیمون هیچ وقت ازش ندیدم جلو اومد و تمسخر گفت:

—نمی خواد زیادی به اون مغز نخودیت فشار بیاری خودم برات همه چیز و میگم!

کلافه داد زدم:



–یکی یکه اینجا چه خبره؟

نازنین:

–خانم کوچولو دختر شیطون و پول داره و رییس دانشگاه یه درصد هم فکر نکردی چرا من و باربد تو هیچ کدوم از دوره‌های شما شرکت نکردیم هه یا چرا نیومدیم اردو اونقد عقل نداشتند که بدونید اردو یه نقشه برای به دست آوردن تو نابغه بود. اره همه اینا از قبل برنامه ریزی شده بود.... آشنایی ما و حتی اردو خرمشهر. ما با رشوه کاری کردیم که حتی رییس دانشگاه که تو و این آقای خوشتیپ باشید هم از اردو رفتن خبر نداشتید و اینکه شما افتادین تو رود و گیر به اصطلاح داعشی ها افتادین همش کار ما بود...

با این حرفا رسماً کمرم شکست. دومین شکست رو توی زندگیم خوردم. من مُردم بهتره بگم منو کشتن. اولین شکستم برای مرگ پدر مادرم بود دومین الان اگه به آرشاویر تکیه نداده بودم قطعاً پخش زمین می شدم

ارشاویر:

–رایکا حالت خوبه ؟



بی توجه به حرف ارشاویر رو به باربد و نازنین با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم:

فقط بگید چرا این کارو کردید؟؟

باربد با پوزخند گفت:

برای بدست آوردن تو. دختر نابغه و پولدار با ضریب هوشی بالا باید یه کاری برامون انجام بدی البته باید اینو بگم که من و نازنین خواهر برادر هستیم

نازنین ادامه حرفشو گفت:

و من هم نامزد این آقای خوشتیپ هستم

رفت و از گردن عثمان آویزون شد

احساس کردم قلبم دیگه نمیزنه. نه نه یعنی یعنی همه این مدت بازیچه بودم و نفهمیدم. ایی خدا چراا همه این بلا ها سر من میاد. عثمان با پوزخند لب نازنین و بوسید و گفت:

ـ حالا هم از جلو چشم گم شید بعدا باهاتون کار داریم خانم کوچولو

به بادیگارد اشاره کردن و اونا هم مارو بردن انداختن تو سلول هیچی نمی گفتم

ارشاویر:

ـ رایکا رایکا! حالت خوبه

ارشاویر داد میزد ولی من درکی از اطراف نداشتم. با سیلی محکمی که خوردم به خودم اومدم.
با صدایی بلند زدم زیر گریه

ارشاویر با نگرانی بغلم کرد و گفت:

ـ هیش اروم باش عزیزم اروم چیزی نیست ارزش ندارن

با حق حق رو به ارشاویر کردم و گفتم:

ـ من خیلی بدبختم نه؟ هه به هر کس اعتماد کردم همین شد



نباید اینکارو با من میکردن چرا فقط چون نابغه هستم و پول دار. اصلا گور بابای پول منی که هیچ کس و تو این دنیا ندارم اون از پدر و مادرم که تو تصادف میردن اینم از تنها دوستانم

گریم شدت گرفت ارشاویر هم انگار به سختی داشت بغضشو کنترل می کرد سرمو روی پاهاش گذاشت. اونقد گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد....

&&&

#آرشاویر

دلم داشت میترکید چون رایکام ناراحت بود. غمگین بودم چون رایکام غمگین بود. گذاشتم خودشو خالی کنه اونقد گریه کرد که روی پاهام خوابش برد واقعا دلم سوخت واسه رایکا. چطور تونستن باهاش این کارو کنن نامردا خودم زندگی شونو تباه می کنم. دستمو بردم تو موهای طلایی رایکا و شروع کردم بازی کردن باهاش. آرامشی که کنار این دختر داشتم و هیچ وقت تجربه نکرده بودم. یاد بی کسی خانم کوچولوم که افتادم یه قطره اشک از چشمم سرازیر شد. اره من ارشاویر مغرور که از همه زن ها متنفر بود برای این دختر شر و شیطان اشک ریختم



اعتراف می کنم که اندازه جونم نه نه بیشتر از جون خودم دوشش دارم. سرشو به سینم چسبوندم و به خودم فشردم رد اشک هنوز روی گونه زیبای رایکا خودنمایی می کرد. دلش و شکستن دلشون و میشکنم. پیشونیش و عمیق بوسیدم که تگون ریزی خورد برای اینکه فکر بد دربارم نکنه سریع ازش فاصله گرفتم و سرمو گذاشتم رو شونه رایکا و به خواب رفتم...

صبح با صدای رایکا از خواب بیدار شدم و با گنگی نگاش کردم

رایکا:

هووو نره غول دو ساعته دارم صدات میزنم هااا کجایی؟

هنوز مغزم لود نشده بود خواب آلود جواب دادم:

نره غول کجایی؟ دقیقا کجایی؟ کجای تو بی من تو بی من کجایی؟؟

رایکا یکم با بهت نگام کرد و با صدای بلند زد زیر خنده

با صدای خنده رایکا به خودم اومد. یعنی خاکک تو سرت آرشاویر ببین عاشقی باهات چیکار کرده. با عشق به خنده قشنگ رایکا نگاه میکردم. نگاه منو که دید ساکت شد یگم به چشم زل زد یهو اخماش رفت تو هم و گفت:

–آرشاویر چشات چرا قرمزه؟

لبخنده هولی زدم و گفتم:

–چیزی نیست برای کم خوابیه!

رایکا:

–آخی عثمان بمیره برات

دید دارم پوکر نگاش میکنم دهن کجی کرد و گفت:

–هااا چیه؟ نکنه میخوای من فدات شم!!



آرشاویر:

—عه این چه حرفیه میزنی من کی گفتم؟؟

با لبخند دندون نما با یه لحن بامزه گفت:

—مهم نیته دیگه!

مهربون نگاش کردم و گفتم:

—الان حالت خوبه ؟

سرشو تند تند تکون داد و گفت:

—معلومه که خوبم اونا اصلا ارزش ندارن که حالم بد بشه فقط من یک حالی از اونا بگیرم پدر
پدر بزرگشون و جلوی چشاشون میارم

لبخندی از این حرفش اومد رو لبم. رایکا مظلوم سرشو کج کرد و گفت:

آرشا تو هم کمکم می کنی؟؟

دلم ضعف رفت براش درست مثل بچه ها شده بود

خیلی خوشم میومد بهم میگفت آرشا به قول رایکا مثل خری که بهش تیتاب میدادن ذوق میکردم. با نیشخند محکم رایکا و گرفتم و گفتم:

معلومه که کمکت میکنم!!

فهمید چه نقشه شومی تو مخمه که با جیغ خفیفی خواست فرار کنه، کمرشو محکم گرفتم تا در نره و شروع کردم به قلقلک دادنش. از قهقهه هایی که رایکا سر میداد منم خندم گرفته بود

&&&

#رایکا

با نفس نفس رو به آرشا ویر گولاخ گفتم:



_بابا...بسه..نفسم...رفت!

ارشاویر خندید و چیزی نگفت یهو در باز شد و یه غول تشن نیمه متشخص اومد داخل

دوباره شده بودم رایکا سابق دختر شر و شیطونی که دمار از روزگار هرکی که پا رو دُمش بزاره درمیاره

با نیش باز رو به داعشی گفتم:

_درسته که شما مارو گروگان گرفتید ولی مشتری مداریتون کجا رفته ؟ چرا مثل یه حیوان نجیب سرتون و میندازید و میاد تو حریم شخصی دو تا آدم خفن ؟هان؟ خوبه دیگه هیچ کس گروگانتون نشه و سرتون بی کلاه بمونه اره؟؟

ارشاویر که از خنده قرمز شده بود با حرف آخرم ترکید

داعشی یه اخم خفنی کرد که بیا و بین. دوباره با لودگی گفتم:



– راحت باش داداش خونه خودته بگو چیکار داشتی تعارف نکن !!

داعشیه یکم با بهت نگامون کرد انگار که داره به یه موجود دراز گوش چهارپا نگاه میکنه البته بالانسبت منا

(وجدان: زدی آرشاویر و با عن و گوه یکسان کردی که!!)

داعشی:

–ریسس کارتون داره نفله ها پاشید ببینم

برم بزنم دک و پوز اینو با زمین یکی کنم ها!! چلغوز هه هه هه که چی مثلاً ریسس خرتون کارمون داره ها مرتیکه مفنگی تحریم. با ارشاویر پشت سر داعشی اخمخ راه افتادیم ببینیم عثمان گور به گور شده چیکارمون داره!! رسیدیم به یه دربسته. با مسخره بازی رو به آرشاویر گفتم:

–نکنه اتاقمون و عوض کردن! اخیشش اگه اینطوره که خدا خیرشون بده

ارشاویر با خشم گفت:

اینجا جای مسخره بازی های تو نیست ساکت رایکا

ایشی گفتم و رومو برگردوندم سمت دره تا ببینم کی باز میشه

اه مرتیکه بازش کن دیگه بعد از سالیان نسبتا طولانی در باز شد و ما هم دوباره مثل جوجه اردک زشت پشت سر داعشی ننه مرده راه افتادیم. با دیدن اتاق پشمام که هیچ خودمم ریختم به ژون شما. پر از دم و دستگاه خفن و کامپیوتر بود

ننه منو بگیرید پس افتادم از خوشی زیااااا. با نیش باز اطراف و نگاه میکردم

خوشت اومد خانم کوچولو؟؟

صدای عثمان بود که روی کاناپه راحتی گوشه اتاق با باربد نشسته بود و نازنین مثل میمون ازش آویزون بود و روی پاش نشسته بود. یه تای ابرومو با حالت خفنی بالا انداختم و با پوسخند گفتم:

گیریم که آره حرف اصلی رو بگو



عثمان با صدای بلند قهقهه زد و گفت:

خوشم میاد باهوشی!! این دم و دستگاه که می بینی از این به بعد باید باهاش کارای بزرگ انجام بدی

بعدم سه تایی زدن زیر خنده منو آرشاویر هم داشتیم پوکر نگاشون می کردیم. داشتم این یارو عثمان رو با هویج مقایسه میکردم هرچی فکر کردم به این نتیجه رسیدم که فواید هویج از این یابو علفی بیشتره!

(وجدان: دانشمند کی بودی توو!!)

(من: با عرض پوزش عمم)

عثمان:

باید برامون اطلاعات دفاعی مرزهای ایران رو با استفاده از هک بدست بیاری!

دهن کجی کردم و گفتم:



چرا فکر میکنی من همچین کاری انجام میدم؟؟

باربد به جای عثمان با پوزخند جواب داد:

باید انجام بدی تو که دلت نمیخواه این آقای خوشتیپ به دست ما کشته بشه؟؟

بعدم به بادیگاردا اشاره کرد و اونا هم ارشاویر و گرفتن

داد زدم:

احمقا شما مشکلتون با منه به آرشاویر چیکار دارید؟

عثمان با نیشخند گفت:

انجام میدی یا نه؟



ارشاویر داد زد:

نه رایکا تو نباید کشورمون و به خاطر من به خطر بندازی!

نازنین:

ایشش چه وطن پرست

بعدم هر سه تا دوباره زدن زیر خنده ای رو آب بخندید چلغوزا

کلافه دستمو روی صورتم گذاشتم. یه فکری به ذهنم رسید اره همینه! سرمو بالا آوردم و رو به عثمان که با پوخذن عن مانندی نگام می کرد گفتم:

باشه قبول می کنم!

عثمان با اون دو تا عن متحرک(نازنین_باربد) با تمسخر زدن زیر خنده. ارشاویر داد زد:

نه. رایکا نباید....

قبل از اینکه جملش کامل بشه دستمو به معنی خفه شو (البته بلانسبت ارشاویر ها) اوردم بالا و جدی گفتم:

یه شرط دارم فقط به یه شرط کارتون و انجام میدم!!

عثمان با پوزخند گفت:

هه اونوقت شرط شما چیه؟

ناراحت بودم از ته دل برای اینکه اگه شرطمو بگم دیگه اینجا هیچ دل گرمی و پشتوانه ای ندارم. آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

شرطم اینه که ارشاویر و بزارید بره. من هر کاری که بگید انجام میدم شما مشکلتون با من نه ارشاویر پس بزارید اون.....

قبل از اینکه بقیه حرفمو بگم ارشاویر وحشتناک نعره زد:



ـدهنتو ببند رایکا تو حق نداری حق نداری همچین کاری کنی!

تلخ خندی کردم و نگامو دزدیدم ازش

عثمان:

ـآخی چه فداکاری تو خانم کوچولو

شیطونه میگه بزnm تو دهن این یارو عثمان جوری که با برف سال دیگه ام بر نگرده ها. اخم کردم و گفتم:

ـشرطم قبوله یا نه؟

به جای عثمان باربد با نیشخند مزخرفی گفت:

ـقبوله فقط بزنی زیرش کارت تمومه



با اطمینان سرمو به عنوان شما گوه نخور اهم اهم یعنی چیزه به عنوان هرچی شما بگی مثل
بلانسبت بز تکون دادم

ارشاویر با صدای گرفته ای که ناشی از عر زدن های فراوان بود گفت (حال میکنید چه احترامی
برای عشقم میزارم):

نکن این کار و رایکا

یهو جنی شد و با داد و هوار مچ دستم و گرفت و گفت:

نباید این کارو بکنی من جایی نمیرم

اشکم داشت در میومد

من:

نگران نباش ارشاویر من بر میگردم اونجا کسی نیست که برای نبودن من ناراحت باشه ولی
تو خانوادت نگرانت هستن برو...



زدن این حرفا برام سخت بود اما همیشه میگن که حقیقت تلخه

این حرف تلخیش حتی از تلخی قهوه ای که تنها توی کافه کوچیک کنار دانشگاه هم میخوردم
بد تر بود

—آخی چه فداکارانه عمل کردی!

بعدم اشاره ای به بادیگاردا کرد تا آرشاویر و بیرن. آرشای مهربونم هنوز داشت عربده میکشید.
رو به عثمان گفتم:

—برش می گردونید ایران من تا از سلامتی کامل آرشاویر با خبر نشم کاری براتون انجام نمیدم

عثمان با حرص کلشو تند تند تکون داد. خوب بابا فهمیدم بزی برادر این کارا لازم نیس بدون
صدای زنگولت هم تشخیص میدم. به رفتن آرشاویر نگاه کردم. به زور داشتم جلو اشکمو
میگرفتم

آرشاویر:



- رایکا...رایکا...ولم کنید احمقا.

نتونستم تحمل کنم و اشکام شروع به باریدن کرد. ارشاویر نگاش که به چشای اشکی من افتاد دوباره داد زد:

-رایکا به خداوندی خدا اگه بلایی سرت بیاد زمین و زمان و بهم میریزم

وسط گریه به این مهربونیش لبخند زدم و آرام زمزمه کردم:

-برمی گردم پیشت!

&&&

#ارشاویر

از عمارت خارج شدیم



حالم بد بود رایکا رایکا دختر چرا این کار رو با من کردی تو چطوری میخوای تنها اونجا میون اون همه گرگ بمونی!

هنوز صداش توی گوشم اِکو میشه اگه رایکا بلایی سرش بیاد اون عثمان و تیکه تیکه میکنم. هنوز داشتم داد و هوار می کردم

رسیدیم به اسکله . به زور منو سوار کشتی کردن. بعد دو سه ساعت رسیدیم به خرمشهر. انقد تو راه داد زده بودم که صدام گرفته بود. تا به خودم پیام از کشتی پرتم کردن بیرون و با سرعت فرار کردن. نمیدونستم کجا برم. حالم خوب نبود احساس می کردم قلبم نمیزنه. هه به همین راحتی اومدم ایران و رایکام اونجا موند. تنها جایی که تو این موقعیت میتونستم برم همون هتلی بود که رزرو کرده بودیم. یه تاکسی گرفتم و ادرس هتل و دادم. تو تمام طول راه راننده تاکسی مشکوک نگام می کرد. لباسام پاره پوره بود و موهام ژولیده و البته نگام سرد و یخی هه. رایکا نباشه من هیچم هیچ. با صدا زدن های پی در پی راننده تاکسی به خودم اومدم

من:

آقا همین جا وایسی تا پولتون و بیارم

مرده با نا رضایتی سرشو تکون داد معلوم بود بهم اعتماد نداره



تند راه هتل و در پیش گرفتم وسط راه به یه نفر برخورد کردم

من:

_آقا ببخشید عجله...

نگام که به صورت طرف افتاد چشم پر اشک شد. اونم با بهت داشت نگاه میکرد یهو به خودش اومد و با ذوق داد زد:

_داداش شما کجا بودید؟ رایکا کو؟؟

با بغض به فردین نگاه کردم تا خواستم چیزی بگم سرم و گیج رفت و سیاهی مطلق....

&&&

#رایکا

اه اه از موقعی که آرشاویر رفته دو ساعت میگذره ولی واسه من انگار دو سال گذشته گه میخورم بابا همون دو ساعت کافیه والا من بیشتر از چند ساعت توان لطیف بودن و احساساتی بودن و ندارم جون داداچ. با صدای عثمان نگاهم به صورت عن مانندش کشیده شد. نازنین گوربه گوری هم با یه تن آرایش غلیظ مثل میمون از عثمان آویزون شده بود ایش بابا این انقد نجسب نبود ها

عثمان:

ـکارتو از کی شروع می کنی؟

هی به همین خیال باش اگه من رایکا هستم که پدرتون رو در اومده حساب کنید خخخ. با پوزخند گفتم:

ـهه هر موقع که شما دستور بدید سرورم

فهمید دارم مسخرش میکنم اهان خوبت شد تا ته تهت سوخت

اخمی کرد و گفت:



درست رفتار کن یادت باشه همین الان میتونم سرتو از بدنت جدا کنم

پوکر نگاش کردم و گفتم:

الان انتظار داری بترسم ازت؟؟

چشاشون درشت شد و با بهت نگام کردن

من:

ببین دارم بهت اخطار میدم از این به بعد درست با من حرف بزن عثی ژون(عثمان) وگرنه کارت و انجام نمیدم!!!

هه هه به من میگن خبیث یوهاهاها. عثمان دندوناشو با خشم روی هم فشرد. آهان خوبت شد!!

من:

ـ الان هم به اتاق با تمام امکانات به من بده...

نازنین:

ـ هه دختر جون اینجا خونه ننه بابات که نیس صفا کنی و به آرزوهات برسی

پوزخندی به این حرف چرتش زدم و گفتم:

ـ در جریانی که من خیلی پولدارم پس آرزویی ندارم که با پول کثیف شما بهش برسم

عثمان کلافه عمیق نگام کرد و به یکی از خدمتکارا گفت:

ـ پوف خانم و راهنمایی کن به اتاق میهمان

نازنین پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ـ اه اه عشقم اخیه چرا

دیگه به بقیه حرفش گوش ندادم و مثل جوجه ادرک زشت پشت خدمتکاره راه افتادم. زیر لب برای خودم غر غر میکردم و اموات عثمان و مورد عنایت قرار میدادم. رسیدیم به اتاق مهمان. دروباز کردم و رفتم تو... با دیدن اتاق نیشم تا اون سر دنیا باز شد. میگم باز یعنی باز ها خیلی باز شد خخخ

خدمتکار با یه نگاهی که خیلی اسکلی خاصی درش نهفته بود از اتاق بیرون رفت. اولین کاری که کردم تند لباسامو در آوردم و رفتم حموم. اخه قیافم شبیه آمازونی ها بود انقد کثیف بودم اگه یکم دیگه حموم نمیرفتم به عنوان ویروس کرونا پرومکس ازم یاد میشد به جون شما. اصلا یه وعضی بودم بیا و ببین. کلی کف توی وان ریختم شروع کردم مثل این بچه ها دو ساله بازی کردن. شامپو رو تو دستم گرفتم و با مسخره بازی خوندم:

پیرهن صورتی دل منو بردی؟ تو خیلی غلط خوردی دل منو بردی! مگه دل عمت بود که بردی؟؟

(وجدان: خدایا فقط بی نوبت این دختر و شفا بده)

بعد از اینکه خودمو گربه شور کردم تندی از حموم بیرون اومدم

با دیدن منظره روبه روم چشمم پر اشک شدو زیر لب گفتم:



_عشقم

با دیدن منظره رو به روم چشم پر اشک شد و زیر لب گفتم:

_عشقم...

بعدم در عرض دو ثانیه به سمتش پرواز کردم. اره تخت خواب خشگلم انگار صد سال بود از تخت خواب گرم و نرم دور بودم جوری بالش‌م و بغل کردم انگار شوخ نداشت‌مه

(چخه چخه همه منحرفا گم شید ببینم اینجا جای شما نیست اخمخ‌ها)

خلاصه که مثل یه گربه کوشولو ناناس زیر پتو خزیدم و با آرامش کامل بدون اینکه به بیماری قلبیم اهم اهم یعنی به بیماری قلبیم و آرشاویر ننه مرده فکر کنم خر و پفم رفت هوا

&&&

#آرشاویر

با سردرد چشم و باز کردم و با تعجب به اطراف خیره شدم چند مین طول کشید تا مغزم لود بشه و بفهمم چه اتفاقی افتاده

با یاد آوری اتفاقات پیش اومده مثل جت سرجام سیخ نشستم

دیدم فریدن روی زمین خوابه . پسره... لا اله الا الله منو آورده اینجا خودش کپیده

بلند داد زدم:

فردین

فردین بیچاره با هول و ولا پاشد تا منو دید با نگرانی و حال خرابی گفت:

آرشاویر بهوش اومدی؟ مردم از نگرانی که!! تو رو جون هر کی دوست داری بگو رایکا کجاست؟ چه اتفاقی براتون افتاده؟ این همه مدت کجا بودید؟

با یادآوری رایکا دوباره حالم بد شد با صدای گرفته ای رو به فردین گفتم:



چه خبرته پسر؟ یکی یکی بپرس . اون موقع که رفتیم رود کارون من دنبال رایکا کردم ما هم افتادیم توی رود چشمامون و باز کردیم که داعشی هارو دیدیم و...

بعد از شدن صحبتام دهن فریدن و با کاردک هم نمیتونستی از روی زمین جمع کنی!! ماجرای نازنین و باربد و رو هم به طور کامل براش تعریف کردم. فریدن با بهت نگام کرد. درک میکردم بالاخره باربد دوستش بوده. حالش خیلی بد شده بود مثل حال رایکام وقتی اون دو تا موجود نفرت انگیز و دید. فردین به خودش اومد و با خشم بلند داد زد:

عوضیا چطور تونستن این کارو با رایکا بکنن؟؟؟

تا حالا فردین و تا این حد جدی ندیده بودم بیشتر اوقات خندون بود. سرمو توی دستام گرفتم و با صدای خشداری که ناشی از حال خرابم بود گفتم:

من مطمئنم بلایی سر رایکا میارن من طاقت ندارم

فردین گیج نگام کرد. طاقت نیاوردم و بلند داد زدم:

عاشقشم اعتراف میکنم رایکا رو دوست دارم ولی نتونستم براش کاری بکنم من یه چه دردی میخورم؟؟؟

هق هق دردناکم توی اتاق پیچید برای خودمم جای سوال داشت من با اون همه غرور چطور برای اون خانم کوچولویی که دلمو برده گریه میکنم هه عشق آدمارو تغییر میده

ادامه دادم:

من یه مردم به غرورم برخورد که نتونستم عشقم نجات بدم، قلبم به درد اومد وقتی رایکا برای نجات من خودشو قربانی کرد

فردین شکه نگام کرد ولی زود به خودش اومد و کنارم زانو زد و درحالی که خودشم تو چشاش اشک حلقه زده بود گفت:

پیداش میکنیم داداش مطمئنم بلایی سرش نیاد اون هوش زیادی داره هیچ وقت نشون نمی‌داد ولی زیادی باهوشه. خودتو ناراحت نکن یه فکری میکنیم...

اشکامو پاک کردم و با خشم غریدم:



دستم به رایکا برسه گوششو به خاطر این فداکاری بیجا میکشم

فردین که انگار چیز جالبی کشف کرده باشه با ذوق میون گریه خندید گفت:

به نظرت عجیب نیست که رایکا چنین کاری برات انجام داده؟

سوالی نگاش کردم که با کلافگی دستش و زد رو پیشونیش و گفت:

اه داداش چقد خنگی میگم نکنه اونم بهت حسی داشته باشه؟

از این حرف فردین مات موندم یعنی... یعنی رایکا هم دوستم داره؟ وای خدااا حتی با فکر کردن بهش قند تو دلم آب میشد. با پس گردنی که فردین بهم زد به خودم اومدم

نگاه کن تورو خدا با یه حرف ساده تو افق محو شد مرتیکه قراضه!

میدونستم میخواد حال و هوام و عوض کنه برای همین اخم ساختگی کردم و رو بهش گفتم:

مرتیکه قراضه خوب بقیش و بگو...



فردین ادای ترسیدن و در آورد و گفت:

عه آرشاویر جان داداش گلم کدوم خری اهم اهم یعنی کدوم آدم شریفی همچین حرفی بهت زده؟؟

خیلی بامزه حرف میزد برای ثانیه ای خنده رو لبام اومد ولی با فکر به رایکام کلا محو شد. فردین که تغییر حالت منو دیده بود با غم گفت:

گفتم که من یه فکرای تو سرمه مطمئن باش نجاتش میدیم فعلا باید برگردیم تهران. پاشو برو یکم به خودت برس برادر من شبیه آمازونی ها شدی!!! سری تکنون دادم و با بی حوصلگی به سمت حموم رفتم...

&&&

#رایکا

صبح با صدای آروم یه آدم نیمه متمدن بیدار شدم. میون خواب و بیداری با اخم گفتم:



توف تو روح پدر سگ

پدر سگ و خوب اومدی!!!

با صدای آشنایی که شنیدم تازه مغزم لود شد و سیخ نشستم و با بهت نگاش کردم. هن؟ چرا صورتش معلوم نیس. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

یا امامزاده هکور پکور و سایر بستگان موجود تو کی هستی یارو؟

جناب نامعلوم تک خنده ای کرد و کلاه نقاب دارشو برداشت که با دیدن عمر چشم اندازه قابلمه ننه خدایا مرزم شد

من:

عه عمر اینجا چه میکنی ای وی؟

عمر با صدای آرومی گفت:

ـهیسسس باهات حرف دارم رایکا!

با گیجی کله مبارک رو مثل بز تکون دادم و گفتم:

ـخب بنال... یعنی چیزه بفرما

عمر به درو ور نگاه کرد و گفت:

ـاینجا نمیشه با من بیا

بعدم دستم و مثل کش تنبون کشید و راه افتاد سمت پنجره و بازش کرد

با ترس ناخودآگاه گفتم:

ـجان؟ خاک وچوک حاجی نکن این کار من هنوز جو انم هیزار و یک دانه آرزو داشته بیدم

عمر جدی زل زد تو چشم و گفت:

وقت برای مسخره بازی نداریم دختر بیا بریم

خواست دوباره دستمو بکشه که یاد لباسام افتادم دیشب که من گرمم شد و بلیزم و در آوردم و تا جایی که یادم میاد و ذهنم یاری میکنه تاب دو بنده نازکی پوشیده بودم...یعنی هین!!

یه نگاه به لباسام انداختم که از خجالت آبی شدم. چیه همیشه که نباید قرمز شد!. یه دونه سیلی محکم به عمر زدم و خواستم جیغ بکشم که عمر در حالی که سرش پایین بود با دستش دهنمو گرفت و با صدایی که خنده توش موج مکزیکی میزد گفت:

خب حالا نمیخواد آژیر بکشی ندیدمت الانم برو سریع لباساتو عوض کن و بیا

با حرص یه دونه با پا زدم تو زانوی عمر که از درد چشاش زد بیرون. با رضایت از حال گیری که کردم بعد از برداشتن لباسام راه افتادم سمت حموم که عوضشون کنم. زیر لب واسه خودم میخوندم:

دل ای دل ای دل، ای دل تو خریداری نداری نوچ نوچ خاک تو سر چلمنگت ای دل که یاری نداری، نفرین به تو ای دل خاک بر سر تو که گاغولی هیچی نداری ای دل تو کوفتم نداری

(وجدان: به خدا که گند زدی تو آهنگ سلطان)

بی توجه به زر زر های وجی لباسام و پوشیدم و موهای خوشگلم و دم الاغی اهم اهم یعنی دم اسبی بستم. تو آینه به خودم نگاه کردم باریک الله باریک الله. خدایا جوون چه جیگری بودم ها. اوم لباسام بد نبود. یه کت چرم مشکی با شلوارک پفی سفید و پوت های تا زانو مشکی چرم با رگه های سفید و تیشرت سفید زیبایی که زیر کت تنم کرده بودم. کلا شده بودم سیاه سفید خخخ آخیش دلم واسه تیپ زدن تنگ شده بود ها تو این یه ماه دقیقا قیافم شبیه افغانی ها شده بود. با تقه ای که به در خورد به خودم اومدم و تند خارج شدم که عمر و با صورت سرخ از عصبانیت دیدم ای خدا نزنه شهیدم کنه!!

آب دهنمو قورت دادم و لبخند ضایعی زدم و گفتم:

...به اعصابت مثلث باش برادر من...

بدون توجه به حرفم سریع دستمو گرفت و برد لبه پنجره

عمر:

...رایکا وقت مسخره بازی نداریم پپر پایین

یه نگاه به عمر که حق به جانب نگام می‌کرد یه نگاه به ارتفاع پنجره تا زمین انداختم و با لحن طلب کارانه ای رو به عمر گفتم:

– ببین داداچ اگه میخوای منو پخ پخ کنی به ژون ننه بزرگم راهکارهای بهتری هم هست ها

عمر یکم نگام کرد و آروم گفت:

– از بچگی بغل دوست داشتم

تا بخام حرفشو هضم کنم مثل بروسلی به سمتم حمله ور شد و شبیه گونی سیب زمینی منو زد زیر بغلش. خواستم جیغ بکشم که دستشو گذاشت رو دهنم و بدون لحظه مکث پایین پرید

تپش قلب گرفته بودم ای عمر دربه در خودم سنگ قبرتو با اسید بشورم. خیلی نفس نفس می‌زدم یا امام موسی قاسم اهم اهم یعنی کاظم مرگ از رگ گردن به من بدبخت بیچاره ننه مرده نزدیک تر است هی...عمر با نگرانی خم شد رو زمین کنارم زانو زد و گفت:

– چی شده؟ چرا همش نفس نفس می‌زنی حالا خوبه ارتفاعش زیاد نبود!!



از درد قلبم اخمام شدید تو هم رفت و با صدای گرفته ای گفتم:

_الاغ به آدم نبرده برای افزایش اطلاعات عمومیت میگم من بیماری قلبی دارم

عمر با این حرفم با بهت نگام کرد. چشاش پر نگرانی بود یا من توهم زدم و دارم نداشته هامو می‌بینم؟ آخه کی نگران من میشه؟ دو دقیقه از حرفم نگذشته بود که با صدای گریه عمر به خودم اومدم پشمانم سه دور فر خورد و با بهت به عمر که مثل بچه هایی که عروسک مورد علاقتون و ازش گرفتن گریه می‌کرد. بغضم گرفت تا حالا گریه یه مرد و از نزدیک ندیده بودم

با صدای گرفته ای گفتم:

_باور کنم یکی تو این دنیا برای من نگران شده؟

عمر که هنوز داشت گریه میکرد با صدای خشداری زمزمه کرد:

_خیلی شبیه مامانمی! اونم مثل تو مظلوم و بود و در عین حال شیطنت خاص خودش و داشت تورو جون هرکس دوست داری قسم میدم راستشو بگو بیماری قلبی داری؟



با لبخند غمگینی بهش زل زدم و گفتم:

آره قلبم دیگه بدرد نمیخوره منم یه روز میرم بالاخره دیگه طاقت نمیارم

عمر با بغض نگام کرد و گریش شدت گرفت و یهو بغلم کرد

فقط جنون وار پشت سر هم میگفت :

نه نه تو ام منو مثل مامان ترکم نمیکنی تو شبیه اونی تو نباید بمیری!!!

سرشو بلند کرد و با داد گفت:

نمی میری مگه نه بگو؟؟؟

از گریه اون منم بی اختیار زدم زیر گریه. میون گریه به حرف اومدم و گفتم:

می دونی خیلی سخته کسی رو تو این دنیا نداشته باشی و از همه دوستا و آشناهات نارو بخوری!! خیلی درد بدیه خیلی... من فقط ۱۸ سالم بود که پدر مادرم و از دست دادم. یه دختر

۱۸ ساله چی از زندگی میفهمه هان؟ بابام و مامانم تصمیم گرفتن برای چند روز بریم شمال اون روز از طرف مدرسه بهم اجازه ندادن برم نخواستم سفر اونا کنسل بشه برای همین گفتم خودشون برن منم چند روز بعد با راندمون میام

هقی زدم و ادامه دادم:

رفتن ولی چه رفتنی بعد سه ساعت از بیمارستان بهم خبر دادن بیا جنازشون و ببر توی گوشی بابام آخرین تماس با من بود اون شد آخرین مکالمه ما... سخت بود برای یه دختر بی تجربه که بره جنازه مامان و باباش و از سرد خونه تحویل بگیره نه فامیلی نه دوست و آشنایی هه تک و تنها بودم. اون موقع بود که به خودم قول دادم بشم یه دختر قوی کسی که همه براش سر و دست میشکنن بخاطر هوش بالایی که داشتم همه درسام و جهشی خوندم و تونستم توی ۲۰ سالگی فوق لیسانس معماری از بهترین دانشگاه آمریکا بگیرم و چون پدرم وصیت کرده بود دانشگاه اجدادی خودمون و مدیریت کنم به اجبار تن به این کار دادم...

با گریه ادامه دادم:

وقتی فهمیدم بیماری قلبی دارم دنیا رو سرم خراب شد دیگه دیگه من.....

گریه اجازه نداد بقیه حرفمو بزنم. عمر فورا برم گردوند و با خشم غرید:



– یعنی چی این حرفا هان؟ باید از اینجا بری و درمانت و شروع کنی!

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

– تو که خودت منو گرفتی. یه خلافتکار چرا باید برای من دل بسوزونه من از ترحم متنفرم

عمر با عصبانیت نگام کرد و نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم:

– من خلافتکار نیستم

با پوزخند نگاش کردم و گفتم:

– نه بابا! راست میگی؟ هه لابد عمه من خلافتکاره

عمر شونه هامو محکم گرفت و تکون داد و با داد گفت:

– من پلیسم میفهمی؟ پلیس...

از این حرفش پرام ریخت و مات موندم... گاش این چی مَگوید؟

با اخم گفتم:

ـ ببر صدایت را ای ملعون تو دروغگویی بیش نیستی!!

خودمم کپ کردم به ژون شما! چقد زود ناراحتی رو فراموش میکنم ها خخخ

عمر:

ـ رایکا دو دقیقه دو دقیقه حرف نزن فقط تا بگم داستان از چه قراره

سرمو مثل بلانسبت بز تکون دادم و با مظلومیت ساختگی گفتم :

ـ من که چیزی نگفتم!



عمر با کلافگی نگام کرد و دستشو تو موهاش فرو کرد و گفت:

ـ من پلیسم، خیلی زحمت کشیدم تا به این مقام رسیدم و این کارم فقط و فقط برای انتقام از پدرم شیخ مالک و عثمان بوده

پدرم یه هوس باز به تمام معناسب کلی دختر ایرانی رو بدبخت کرده هه مادر منم یکی از اونا بود که گول پدرم و خورد و بعد از به دنیا اومدن من مالک نامرد مادرم و کشت . خیلی زدهش می دونی واسه چی؟ واسه اینکه عثمان گفته بود...اون موقع فقط ۱۱ سالم بود که شیخ مالک اومد خونه و با کمر بند به جون مادرم افتاد. مامانم طاقت نیاورد و مرد تو خیلی شبیه اونی خیلی از اخلاقات منو یاد مادر مظلومم میندازه...حالا میخوام ازشون انتقام بگیرم و تو رو نجات بدم تو که دست رد به سینم نمیزنی؟

اشک تو چشمم جم شده بود . چرا همه مرد هایی که دور ور من هستن همشون ننه مردن اهم یعنی رنج دیدن؟ محکم عمر و بغل کردم و گفتم:

ـ کمکت میکنم نه برای نجات جون خودم برای اینکه انتقام مادرت و بگیریم. از این به بعد منو خواهر خودت بدون باشه؟

آقا تا من این حرفو زدم تو چشمای عمر همچین پرژکتوری روشن شد که بیا و ببین سفت بغلم کرد و با خنده گفت:



ـ عاشقتم که

با اخم ساختگی گفتم:

ـ هو ادب داشته باش من خودم شوور دارم البته تو خوابم ها ولی این دلیل نمیشه بهم بگی
دوسم داری ها!

عمر تک خنده ای کرد و گفت:

ـ الان به طور نامحسوس گفتمی دلت شوهر میخواد؟

سرمو مثل بچه گداهای سر کوچه مظلومانه تگون دادم که صدای قهقهه عمر بالا رفت. با
اعتراض گفتم:

ـ داداچ چرا درک نمیکنی شوور کمه کم...

و همچنان عمر در حال عر زدن بود



(وجدان: عه عه عفت کلام داشته باش مرجع تقلیدت کیه ملعون؟)

(تو خفه)

بعد از اینکه خنده هاش تموم شد دستمو گرفت و گفت:

ـ بیا بریم الانه که عثمان بیاد دنبالت ببینه نیستی شک میکنه...

سرمو به عنوان تایید تکون دادم و همینطور که داشتیم راه میرفتیم گفتم:

ـ میگم چرا این نازنین انقده چندشه؟ اون موقع که دوستم بود اصلا اینطوری نبود ها!

عمر تک خنده ای کرد و گفت:

ـ اونا همش برای تظاهر بود چهره واقعیش رو الان داری میبینی!

خلاصه راه رفته رو مثل شاسگولا برگشتیم و من رفتم توی اتاقم. اهو.ع. اتاقم خخ انگار مال بابام و با اینا شریک شدم

یه ربع اینا نشستم دیدم نه حوصلم در حد لالیگا سر رفته

اصلا گروگانم که گروگانم این دلیل نمیشه که شیطننت و بزارم کنار. با قر ریز از در خارج شدم داشتم زیر لب اموات عثمان و مورد عنایت قرار میدادم که یهو چشمم افتاد به گوله چربی

به به همون بادیگارد که توی اتاق کلی فن روش پیاده کردم خخ بدبخت هنوز زندست که!!! یواش یواش به سمتش رفتم و طی یک حرکت کماندویی خواستم با پا بزنم تو کمرش که یهو برگشت و ضربه بد جا خورد بادیگارد چشاش از تعجب زد بیرون یهو با تمام توان عربده ای کشید. لامذهب خیلی بلند داد زد. نشسته بود رو زمین و نفس نفس میزد. اوخی ننه مرده رو نگاه کنا! من که نمیخواستم تقصیر خود احمقشه اخه بگو یاردان قلی الان وقت برگشتن بود؟

با صدای این یارو عثمان و نازنین و باربد و بقیه بادیگاردا به علاوه داعشی های گوربه گور شده با عجله مثل فرنگیس خانم مغول اهم اهم یعنی چنگیز خان مغول به سمتمون حمله کردن

بادیگارد از شدت درد بیهوش شد. اِوا مردم چه نازک نارنجی شدن من که کاری نکردم باهاش

(وجدان:دیگه میخواستی چه بکنی خواهرم؟)

عثمان که وضعیت بادیگارد و بحرانی دید بلند داد زد:

—حیف نونا بیاید ببریدش دکتر

ای درد ای کوفت. از صدای دادش هول شدم و زیر لب گفتم:

—زهر خر اییش کره مار

پشمای خودمم ریخت با این جمله بندیم ها! به دستور عثمان خره ملقب به عن تُرش داعشی ها بادیگارد خپلو رو کشون کشون بردن بیرون. بیچاره ها بد جور نفس نفس میزدن از کت و کول افتادن انقده که این خپلو سنگین وزن بود انداره به گراز نابالغ وزن داشت جون دادا عثمان اومد جلوی من ننه مرده و تو صورتم داد زد:

—چه گی خوردی؟ باز بهت رو دادم؟

با خونسردی نگاش کردم و گفتم:

چخه نره خر اینو بدون من تورو نمیخورم

بعدم نیت کردم عثی(عثمان) رو با دهن بازش تنها بزارم

خواستم از پله ها برم پایین که دیدم نازنین و باربد وایسادن و دارن با بهت نگام میکنن با
عصبانیت داد زدم:

بکیشید کنار تن لشا

آقا تا من داد زدم سریع از جلوی پله ها رفتن کنار. آهان خوبتون شد اخمخ ها. رفتم با
اعصابی خراب روی کاناپه لم دادم و دست به سینه چشمام و بستم. حس کردم دستی داره به
صورتم نزدیک میشه. تا خواست به صورتم دست بزنه رو هوا گرفتمش و چشام و باز کردم.
خواستم بزنم طرف و خورد و خاکشیر کنم که عمر و دیدم

عمر با خنده گفت:

چه کردی خواهرم ؟ اون بادیگارد بیچاره رو چرا به اون روز در آوردی؟



با تخیسی گفتم:

دلم خواست بعدم از قصد نبود که میخواستم بزخم تو کمرش خودش برگشت و ضربه تغییر
جهت داد خورد به....

عمر با شیطننت نگام کرد و گفت:

خورد به...

با اخم گفتم:

استغفرالله خجالت بکش برادر نوچ نوچ ادبت کجا رفته ملعون؟

عمر متفکر گفت:

والا نمیدونم کجا رفته فقط می دونم رفته!

با لحن مسخره ای گفتم:

هر هر چقد تو نمکدونی!

عمر جدی گفت:

کاملاً اشتباه میکنی من نمکدون نیستم

بعد با نیش باز ادامه داد:

وقتی نمک پیشم نیست چطوری نمکدون باشم

پوف کلافه ای کشیدم:

داداشی خیلی احساس بامزگی میکنی الان؟

عمر مثل برق گرفته ها نشست و با صدای بلند گفت:

-چی گفتی؟

پوکر گفتم:

-میگم خیلی احساس بامزگی میکنی؟

عمر با هیجان گفت:

-نه نه جمله اولت!چی گفتی چون من یه بار دیگه بگو!!!

پوکر از قبل گفتم:

-داداشی

تا من اینو گفتم تو چشاش چلچراغ به پا شد و با ذوق گونمو بوسید و گفت:

-ای قربونت برم من همیشه دوست داشتم یه خواهر داشته باشم . تو خودت خواهر برادر نداری؟



با کلافگی نوچی زمزمه کردم. با یاد آوری فردین زیر لب گفتم:

فریدن گور به گور شده الان داره اونجا دختر بازی میکنه من اینجا با داعشی ها و خلافا
درگیرم ای من خودم کفنت کنم فردین الاغ

عمر با کنجکاوی نگام کرد و گفت:

فریدن کدوم خریه؟

خواستم کمی سربه سرش بزارم برای همین لبمو گاز گرفتم و با نوچ نوچ گفتم:

اصلا خوب نیست آدم به bf sister (دوست پسر خواهرش) فحش بده

عمر با اخم در هم نگام کرد و با صدایی که کمی بلند تر شده بود گفت:

نه نه د با اعصاب من بازی نکن خانم کوچولو بگو فردین کدوم خریه؟



عصبانیتش به پشیم نبود چیه؟ من از داعشی های گربه گور شده نمی ترسم انتظار داری از این عمر چغندر بترسم؟ با بیخیالی نگاش کردم و بدون توجه به حرفم گفتم:

اونم یه خری مثل توعه دیگه!!!

با فهمیدن اینکه چه شکری خوردم مات موندم انا اله راجعون بازگشت همه به سوی خداست فرزندانم. رفتم که رفتم هی رفتم که رفتم. دیدم عمر داره با عصبانیت تند تند مثل اژدها نفس میکشه. تا خواست بزنه نفلم کنه برم اون دنیا با هول و ولا گفتم:

بابا برادر من آب روغن قاطی نکن منظورم اینه که فردین هم مثل داداشمه کلا تو ایران من داداش زیاد دارم بی افم کجا بود؟

عمر اخماش کمرنگ تر و با حرص گفت:

میمیری انقد حرصم ندی دختر؟

تا خواستم از در مظلومیت وارد شم و یکم خرش کنم صدای عثمان اومد:

به به میبینم که با برادر من صمیمی شدی رایکا خانم

بدون اینکه بهش نگاه کنم دهن کجی کردم که عمر خندش گرفت و دستمو تو هوا به معنایی <تو برو به گند زدنت برس>تکون دادم که به احتمال زیاد خودش گرفت. البته نه به این صراحتی که من گفتم ها این حرکت در حد همون برو بابای خودمون بود بله پس چی فکر کردید؟

(وجدان: ما اصلا به تو فکر نمی کنیم!)

(بمیر بابا لیاقت ندارید که!!!)

عثمان با لبخندی جمع شده که الان قیافش شبیه یه بز ماده در حال زاییدن شده بود نگامون کرد و بدون حرف اومد رو مبل روبه روی نشست و بدون مقدمه گفت:

_فردا نامزدی رسمی من و نازنین هست باید تو ام شرکت داشته باشی توی این نامزدی اتفاقات خوبی میفته!!

بعد با نگاه مرموزی سرتا پامو با هیزی از نظر گذروند. مگه این ننه مرده نامزد نداره؟ خداوکیلی حرفش برام مهم نبود ها ولی بازم توف تو روحش با این حرف زدنش. زیر چشمی به عمر که به عثمان خیره بود نگاه کردم. تو چشاش یه <تو جرات داری کاری بکن جرت میدم> خاصی نهفته بود جون مادرم



سنگینی نگاه یه آدم نیمه متشخص به اسم عثمان رو خودم حس کردم. سرمو بالا آوردم که دیدم داره منتظر نگام میکنه خب که چی داداچ؟ الان این انتظار داره بگم. وای چه عالی عثی جونمم تازهام من میام تو عروسیتون قر میدم و مجلس و گرم میکنم؟ دیدم هنوز داره مثل گاوی که بهش فیثاغورس یاد میدن خیره نگام میکنه. من و عمر یه نگاه پوکر بین هم رد و بدل کردیم. با تکون دادن سرم بهش فهموندم: وات فاز یا سیدی؟

حرکت منو که دید به خودش اومد و با اخم گفت:

ـداشتم به مراسم فردا فکر می کردم

با مسخره ترین لحن ممکن گفتم:

ـاوخی استرس داری نترس بابا اون عجوزه رو به جز تو کسی نمیگیره که!!

عمر پقی زد زیر خنده و به عثمان نگاه کرد. عثمان از عصبانیت قرمز قرمز شده بود. با دو قدم اومد جلو و بلند تو صورتم غرید :

باز بهت رو دادم پرو شدی؟ باید همونطوری میزاشتم توی اون خرابه بمونی نه اینکه بری واسه خودت از لباس های مارک داری که من خریدم استفاده کنی!!

هن؟ نمنه؟ این یارو چی گفت؟ با دست زدم تخت سینش و مثل خودش بلند گفتم:

چی میگی حاجی من دو برابر ثروت تو رو دارم اونوقت تو داری واسه من منت دو تا تیکه لباس و میزاری سرم؟

عمر با نگرانی نگام می کرد میدونستم برای این ناراحته که نکنه دوباره درد قلبم شروع بشه هه ولی نمیدونه من سرسخت تر از اینام. عثمان خواست چیزی بگه که بدون توجه راه افتادم سمت اتاقم... داشتم به سمت راه پله ها میرفتم ولی تمام مدل سنگینی نگاه عثمان ایکبیری رو خودم حس کردم. بابا بسه دیگه اه اه مرتیکه

...

اوف ای بابا چی بیوشم من؟؟ آره درست حدس زدید امروز مراسم نامزدی عثمان خره و نازنین. منم این وسط مثل کسایی که ننشون مرده نمیدونم چی بیوشم! ای بابا کل این کمد لعنتی رو زیر و رو کردم چیزی که در خورد شخصیت والا و گرانقدر من باشه رو نیافتیدم که نیافتیدم هی...



(وجدان: اوھو کی میره این همه راهو؟ شخصیت ولا و گرانقدر هه)

(کوفت بزغاله)

با صورتی که الان مثل یه سگ یتیم شده بود نگاهمو توی کمد صد و هشتاد درجه چرخوندم
یهو با چیزی که دیدم جیغ بلندی کشیدم و شروع کردم به قر دادن آخ جونز پیدا کردم آ حالا
بیا وسط....

-چی بودی چی شدی تو؟ بم بگو محصول کی بودی تو؟

وسط اتاق مثل اسکلا قر میدادم و میرقصیدم تا خواستم بقیه اهنگ زیامو بخونم. با صدای
اهم اهم یه آدم نیمه متمدن با بهت برگشتم سمتش که دیدم عمر با نیش باز و صورت سرخ
از خنده داره نگام میکنه. پوکر سرم و رو به آسمون خیالی گرفتم و یواش گفتم:

-خدایا هم اکنون ما رو بُکش!!

عمر دیگه طاقت نیاورد و زد زیر خنده. حالا نخند کی بخند. مثل بز ماده ای که زایمانش عقب
افتاده باشه دهنشو تا ته باز کرده و عر عر میکرد



(وجدان:رایکا فرزندم مگه بز هم عر عر میکنه)

(تو دهات ما عر عر میکنه تو ام خف باش هی پارازیت میندازی تو زندگی شخصی من گوجو ببینم)

عمر بریده بریده در حالی که هنوز آثار عر عر کردن(خندیدن) رو صورتش مشخص بود گفت:

_خدا... دلم...درد....گرفت خخ

دوباره بلند تر زد زیر خنده. با برگای ریخته داشتم پوکر نگاش میکردم. سنگینی نگام و که حس کرد سرشو بالا آورد و وقتی نگاش به چهره من که شبیه شلیل کپک زده بود افتاد خندشو خورد و با اخم ظریفی گفت:

_بانو جوان اگه افتخار میدید در این مهمانی استفراغ که هیچ اسهال آور من را همراهی کنید لطفا سریع تر. اگه افتخار نمی دهید مجبور میشوم افتخار را به زور بگیرم شرمنده ام بانو رایکا مامور هستم و معذور....

پقی زدم زیر خنده خیلی با این بشر حال میکنم تقریبا شبیه خودمه منتها ورژن زشت تر. زر میزدم بابا شبیه برد پите



البته هیچ کس مثل آرشا خودم جذاب نیس ماشالا ماشالا....

آخ که دلم چنگده براش ننگ اهم یعنی تنگ شده با صدای حرصی عمر به خودم اومدم و با تعجب و گیجی نگاهش کردم

عمر:

–رایکا کجایی؟ برو لباس بپوش بریم پایین معلوم نیس باز این عثمان احمق چه نقشه ای داره برات!

سرمو مثل بز تگون دادم و نگاهش کردم. مثل ماست وسط اتاق وایساده بود. عه عه مرتیکه رو نگاه کنا! عمیق تو چشاش زل زدم و سرمو کج کردم امیدوار بودم از چشم >لشتو بردار برو بیرون عن آقا> رو بخونه که البته همین طور هم شد. اهم اما نه به صراحت ها. عمر چش غره ای به من ننه مرده رفت و گفت:

–لباست پوشیده باشه وگرنه حسابت و میرسم

خودمم همین تصمیم و داشتم ولی برای اینکه این یارو پرو نشه درحالی که داشتم سمت حموم میرفتم دستمو تو هوا به معنای <تو برو گوه‌تو بخور> تگون دادم. فکر کنم گرفت‌ها چون با اخم رفت برون و درو به هم کوبید. بلند داد زدم:

– آرام باش حیوان

بیا اینم برای ما آدم شده‌هی روزگار... دلم برای دیدن آرشاویرم پر میکشید

(وجدان: اهو آرشاویرم. چه زود پسر خاله میشه)

(به تو چه عچق خودمه!)

خخخ فکر کنید الان آرشاویر داره توی ایران برام میخونه

– من ایرانم و تو عراقی چه فراقی چه فراقی

پقی زدم زیر خنده. ای خدا منو شفا نده بقیه هم بخندن. بعد از پوشیدن لباسام که شامل یه شومیز مشکی پوشیده آستین پفی با شلوار قد نود پاچه گشاد مشکی بود رفتم سمت میز آرایش تا یکم ماست بمالم. به خودم نگاهس انداختم خخخ انگار شوخ نداشتم مرده که

مشکی پوشیدم. چیه خوب؟ لباس پوشیده دیگه ای توی این کمد بی صاحب نبود که همش نیم متر پارچه بود اینم چنگده گشتم تا پیدااش کردم. ولی عجیب این لباسا به تنم نشسته بود. مثل اسکلا تو آینه لبخندی به خودم زدم. کرم پودر نزدم چون پوستم همینطوری صاف بود. یکم ریمل به مژه های خوش حالت زدم و رژ گونه صورتی و رژ هلوئی کمرنگ

بعد یه خط چشم نازک کشیدم که آبی چشم و بیشتر به نمایش گذاشت و چشامو به طرز زیبایی با سایه مشکی و نقره ای نقاشی کردم خخخ. موهامو هم کمی موس زدم تا فرش باز نشه

به به چه سری چه دمی عجب پایی اهم اهم خاک تو سرم دیر شد. ساعت مارکی که روی میز آرایش بود رو هم بستم و با عطر خوش بوی دوش گرفتم و کفش نقره ای پاشنه بلند رو پام کردم. بعد از برداشتن کیف پول نقره ای رفتم سمت در یهو تا بازش کردم با یه شتر پلاستیکی اونم با ورژن اصلی و کیفیت دو هزار روبه رو شدم. خوف برم داشته بود و مثل سگ ترسیده بودم خدایی ترسیدن هم داشت دیگه. لباس به طرز زشت و چندشی بزرگ بود و دماغش اندازه یه نخود و توی چشاش لنز آبی آسمونی بود. یا حضرت بلقیس خدایا ما داریم به کجا میریم؟ آب دهنمو و قورت دادم و لبخند ملیحی زدم و رو بهش با صدای آرومی گفتم:

_کاری داشتی؟

دختره همچین با عشوه خرکی نگام کرد که چند لحظه به جنسیت خودم شک کردم که نکنه پسر باشم و خودم خبر نداشته باشم



دختره:

_نه خانومی دنبال اتاق می‌گشتم لباسامو عوض کنم

سرمو با تعجب خیلی زیاد تکون دادم و با بهت به سمت پله ها رفتم. می‌گم ها مگه توی عراق هم از این شتر پلاستیکی ها هست؟ تا جایی که من یادم میاد و ذهنم یاری می‌کنه همشون رو بنده اینا داشتن و چادر چاقچور میکردن. ورژن جدید است آیا؟ عراق هم به جمع آمریکا پیوست؟؟

(هر گونه صحبت های متفرقه درباره نژاد ها و کشور ها صرفا برای خنده است و قصد هیچ گونه توهین را نداریم)

سری به عنوان تاسف برای خودم و افکار بی سرو تهم تکون دادم و خواستم از پله ها برم پایین که یهو یه آدم الاغ نیمه متشخص یا شاید متشخصی دستم و کشید و پرت شدم تو بغلش. به زور خودمو از بغلش کشیدم بیرون و خواستم چند تا درشت بارش کنم که یهو دیدم عمر داره با خنده نگام می‌کنه

با خشم غریدم:



ـمرتیکه چلغوز مگه دستم کش تنبون که اینطوری میکشی؟؟

ناراحت نشد که هیچ لبخندی به پهنای دهن اسب آبی زد و سرتا پامو نگاه کرد و گفت:

ـبه به چقد این لباسا بهت میاد آفرین که به حرفم گوش دادی و لباس پوشیده تنت کردی!

پوکر نگاش کردم. ای خدا اخه اگه من اعتماد به نفس این عمر رو داشتم با چنگال به آمریکا حمله میکردم ژون شما.

خواستم بدون توجه بهش برم پایین که عمر باز دست بدبخت منو گرفت و گفت:

ـهووو به کجا چنین شتابان؟

برگشتم سمتش و درحالی که دستم و دور بازوهای پیچ در پیچش حلقه می کردم با نیش باز گفتم:

ـمیرم برینم در بیابان میای؟

تا خواست چیزی بگه با خودم کشیدم و راه افتادم از پله ها پایین. تا پایین رفتیم چشام جوری درشت شد که نزدیک بود از حدقه در بیاد اینجا کجاست؟ یا کل اماما

آب دهنمو قورت دادم و اطراف و موشکافانه نگاه کردم با دیدن مرد عرب خوش پوشی که موهایش جوگندمی بود و کمی پا به سن گذاشته بود فکم افتاد زمین اخه جوری با چشمای ستاره بارون من و عمر رو نگاه می کرد که یه لحظه به خودم شک کردم تا از پله ها اومدیم پایین هم همه برپا شد و یهو صدای جیغ و کل زنا اومد. من و عمر مثل بز وسط جمعیت منگل که مارو تشویق میکردن با دهن پر از کف وایساده بودیم. هن؟ چه خبره؟ اسکل هستن آیا؟ عثمان با نازنین گوربه گور شده با اون مرد خوش پوشه اومدن سمت ما آروم به پهلوی عمر زدم و با صدایی که از ترس بندری میزد گفتم:

هی یو داداشم بدبخت شدیم بیچاره شدیم آواره شدیم....

هنوز میخواستم به چرت و پرتام ادامه بدم که عمر با خونسردی گفت:

خفه باش لطفا

با این حرفش لبام مثل خط صاف شد و پوکر نگاش کردم تا خواستم چند تا نر و ماده بارش کنم با صدای عثمان به خودم اومدم



عثمان:

حضار محترم معرفی میکنم برادرم عمر و خواهر گم شدم رایکا

یهو صدای دست و سوت و جیغ بالا رفت . من و عمر مثل دو تا سگ یتیم اون وسط وایساده بودیم و با بهت عثمان الدنگ و نگاه میکردیم هن؟ چه شد؟ چرا چرت میگی عثی ژون؟ آب دهنمو قورت دادم و با اخم رو یه عثمان غریدم:

چرا چرت و پرت میگی هاااان؟ اینم نقشه جدیدته؟؟

تا به خودم پیام تو آغوش عثمان گم شدم. چشم از حدقه زده بود بیرون و هی تلاش میکردم از دستش خلاص بشم

عثمان:

نه تو خواهر کوچولوی منی البته نه از یه مادر چون مادر تو و عمر با هم مشترک بود

اینارو با نفرت بیان می کرد. هاج و واج نگاشون میکردم



یعنی چی آخه؟ طاقتم تموم شد و بلند داد زدم:

خفههه شوو من خودم پدر مادر دارم!!!!

عمر مات مونده بود و فقط مارو نگاه می کرد. عثمان نیشخندی زد تا خواست چیزی بگه همون مرده گفت:

نه اونا پدر مادر تو نیستن وقتی تو ۲ سالت بود تروریستا به ما حمله کردن من مجبور شدم تورو بزارم شیرخوارگاه توی ایران چون عراق امنیت نداشت. بعد دو ماه وقتی اوضاع آروم شد اومدم دنبالت ولی گفتن تورو یه خانواده پولدار به فرزند خوندگی گرفتن و من هزار جارو گشتم نبودید پیداتون نکردم

تا اینکه عثمان به من خبر داد که دختری رو که شباهت زیادی به همسر مرحوم من داره پیدا کردن و عثمان ازت یه تار مو آورد و با همون تست دی ان ای دادیم و جوابش امروز اومد و مثبت بود

دستم رو قلبم گذاشتم احساس می کردم دیگه نمیزنه یهو تیر وحشتناکی کشید و راه تنفسم بسته شد. همه با دیدن قیافم که یه کبودی میزد شکه شده بودن. اولین نفر عمر به خودش



اومد و در حالی که لرزش دستاش از شدت استرس به وضوح معلوم بود با قدم های بلد به سمت پرواز کرد و بلند سمت بقیه داد زد:

دکتر خبر کنید!!

دستم روی قلبم فشار دادم و نفس وحشتناکی کشیدم. واقعا اوضاع بدی بود که نتونی نفس بکشی واقعا مرگ به چشم میدیدم فقط صدای گریه و داد های پی پی دی عمر و می شنیدم و چشم تار شد و سیاهی مطلق...

&&&

#عمر

با بغض به رایکا نگاه کردم و رو به عثمان و شیخ مالک(پدرش) با خشم داد زدم:

چرا این کارو کردید؟ شما که این همه راجب رایکا تحقیق کرده بودید و با بهانه کشوندینش اینجا تازه به دروغ هم گفتید برای هک و پیدا کردن اسناد کشور گرفتینش!!

مگه نمیدونستید که رایکا بیماری قلبی داره؟



عثمان و شیخ مالک فقط مات نگام می کردن عثمان به خودش اومد و با اخم غرید:

–چی میگی؟ کی گفته رایکا بیماری قلبی داره؟

عصبانیتم به اوج رسید تا خواستم سمت عثمان هجوم بیارم یهو صدای دستگاه های که به رایکا وصل بود بلند شد و همه پرستارا و دکترا به سمت اتاق دویدند به عینه داشتم سخته می کردم. مارو از اتاق بیرون کردن. دیگه مهم نبود که غرورم جلوی به اصطلاح پدر و برادرم حفظ بشه. بلند زدم زیر گریه و با صدای بلند رو به شیخ مالک گفتم:

–به خداوندی خدا اگه یه تار مو از سر خواهر من کم بشه زندگی رو برای همتون تیره و تار میکنم میدونی که الکی بلف نمی زنم!!

برای اولین بار دیدم چشای شیخ مالک پر ترس شد ولی با اخم غرید:

–خفه شو پسره احمق در حدی نیستی که برای من هارت و پورت کنی...

اشکامو پاک کردم و نیشخندی به این تفکرات پوچش زدم زیر لب جوری که عثمان نشنوه گفتم:

تو منو خوب میشناسی شیخ مالک فقط دعا کن رایکا چیزیش نشه روزگارت و سیاه میکنم

هه چشاش پر ترس بود منو می شناخت این به اصطلاح پسرشو می شناخت. نگاهم به اتاقی که رایکا توش بود کشیده شد. عوضی ها نداشتن بیرمش بیمارستان!! یهو دکتر از در خارج شد به سرعت از جام بلند شدم و رفتم طرفش. با نگرانی گفتم:

دکتر حالش چطوره؟

دکتر متاسف نگام کرد و گفت:

این دختر وضعیت قلبش خیلی وخیمه این حالش اصلا شوخی بردار نیست انگار خیلی وقته داره از قرص... که دوز بالا و خطرناکه و فقط برای تسکین دادن درد هست به طور مداوم استفاده می کنه!! تا بهوش نیاد نمیتونم نظر قطعی درباره زنده موندن یا مردنش بدم...

با عصبانیت بدون توجه به فارسی داد زدم:

دِ آخه مرتیکه چرا زر مفت میزنی؟؟

همشون گنگ نگام کردن. دستمو کلافه لای موهام فرو بردم و با صدای آرومی به عربی رو به دکتر لعنتی گفتم:

—کی بهوش میاد؟

دکتر:

—معلوم نیس شاید یه روز طول بکشه شاید یه ماه شاید هم یه سال

دیگه حالم خیلی بد شد حالا که فهمیده بودم این همه شباهت رایکا با مادرم اتفاقی نیست این دختر شدیداً برام با ارزش شده بود و نمیخواستم بلایی به سرش بیاد با اخم رو به دکتر گفتم:

—راه درمانش چیه؟

دکتر:

باید برایش دنبال قلب جدید باشید چند تا از رگ های قلبش گرفته و داره از کار میفته تیر کشیدن های شدید قلبش هم بخاطر همینه اگه عجله نکنید کاری از من ساخته نیست بعد از رفتن دکتر رو به عثمان و شیخ مالک با خشم غریدم:

همین الان رایکا رو به بیمارستان انتقال بدید

عثمان خونسرد روی مبل لم داد و گفت:

من کی به حرف های تو اهمیت دادم که این دفعه دومم باشه؟ هه این دختره هم اگه برای ما نفع نداشت نمیآوردمش اینجا

طاقتم تموم شد و بلند داد زدم:

عوضی مگه رایکا خواهرت نیس چطور میتونی چنین چیزیییی بگی؟؟

شیخ مالک بیخیال گفت:

مهم نیست که اون هم خون ما باشه یا نه من فقط اسناد مرزی ایران رو میخوام هر موقع این دختر خوب شد باید برام هکس کنه میدونم که یه نابغست مثل مادرش هه اونم دقیقا همینطوری بود!

با عصبانیت سمتش هجوم بردم و نعره زدم:

بی ناموس اسم مادر منو به زبون کثیف نیا

تا خواست منو از خودش جدا کنه دو تا مشت تو شکمش زدم

عثمان فورا به بادیگارد اشاره کرد که منو بگیرن. تلاش میکردم از دستشون نجات پیدا کنم واقعا خون جلوی چشم و گرفته بود اون.... اون کثافت آشغال پیر گفتار عرب نباید اسم مادر منو به زبونش میاورد با اعصاب داغونی دست بادیگارد هارو کنار زدم و بدون توجه به بقیه به سمت اتاقم راه افتادم نه اینطوری کاری پیش نمیرم باید با سرهنگ تماس بگیرم و بگم که عملیات رو شروع کنیم پوفی کشیدم و آروم اطراف و چک کردم وقتی مطمئن شدم کسی نیست تند راه افتادم سمت اتاق اطلاعات . اتاق مخفی که خودم توی این سالها ساخته بودم

وارد اتاق شدم و فورا با سرهنگ امیری تماس و برقرار کردم

من پلیس ایرانی هستم یعنی همون موقع که عثمان یا شیخ مالک منو برای ماموریت یا بستن قراردادی به ایران. می‌فرستادن من تصمیم گرفتم با پلیس همکاری کنم چند سال توی ایران موندم و پنهانی تمرینات سختی رو برای اینکه یه آدم دیگه بشم انجام دادم برای همین به راحتی میتونم فارسی صحبت کنم بعد از دو بوق سرهنگ گوشی رو برداشت

من:

سلام قربان

سرهنگ:

سلام سرگرد عملیات خوب پیش میره؟

دستم توی موهام فرو کردم و کلافه همه چیز رو برای سرهنگ مو به مو تعریف کردم:

سرهنگ من اینجا با...

بعد از تموم شدن حرفام صدای بهت زده سرهنگ توی گوشم پیچید:

—سرگرد یعنی رایکا محتشم اونجاست؟

با تعجب خیلی زیاد گفتم:

با تعجب خیلی زیاد گفتم:

—شما خواهر منو از کجا میشناسید

سرهنگ که معلوم بود هول کرده گفت:

—فعلا اینارو ول کن من دو نفر رو برای کمک به عراق توی عمارت عثمان میفرستم فقط یادت باشه اصلا به هیچ وجه نباید به هویت این دو نفر پی ببری و اینکه اگه پرسیدن برای چی اینا رو آوردی اینجا بگو از طرف شرکای ایرانی ما فرستاده شون تا آموزش ببینن مفهومه سرگرد؟

—بله قربان



بعد از پایان تماس به فکر فرو رفتم. یعنی اون دو نفر چه کسانی هستن؟ برای اینکه کسی شک نکنه از اتاق مخفی خارج شدم و رفتم توی اتاقم همون موقع تقه ای به در خورد و یکی از داعشی ها وارد شد. رفتم تو جلد خشنم و با اخم گفتم:

-چیه؟ چی میخوای؟

داعشی با لکنت گفت:

-شیخ عثمان گفتن بگم خوا..خواهرتون بهو.. بهوش اومدن

تا اینو گفت با بهت و خوشحالی از جا پریدم و یورتمه زنان به سمت اتاق رایکا پرواز کردم چند دفعه نزدیک بود با مخ برم توی زمین. سنگینی نگاه اون داعشی رو خودم حس میکردم

آخه تا الان منو اینطوری خوشحال ندیده بودن....

&&&

#رایکا



آروم آروم چشامو باز کردم اهم اینجا کجاست؟ نکنه مرده باشم؟ اِوا چرا قلبم درد میکنه ها. بیا شانس نداشتم که اه اه مگه نگفتن برین به بهشت دیگه دردی رو احساس نمی کنید ای بابا. تا چشم خواست بیفته رو هم در اتاق به طرز فجیعی گشوده شد. ای لعنت بر پدر پی پدرت. دیدم یه مرد همچین قد بلند و چهار شونه با چشای پاچه گیر آبی با خوشحالی داره میاد سمتم اومد پیشم تا خواست چیزی بگه به زور و با صدای گرفته ای گفتم:

_فتبارک الله احسن الخالقین از اون بالا کفتر می آید یک دانه جیگر میاید

(وجدان:دختره رو به موته هنوز آدم نشده هی روزگار)

مرده پقی زیر خنده منم مثل بلانسبت بز فقط نگاش میکردم

چشام فعال شده بود با نیمچه لبخند گفتم:

_جوون چه خوشمل میخندی...

یهو وسط خنده زد زیر گریه. دیگه چشای من اندازه گردو شده بود. وایسا ببینم صدا و تصویر چه آشناست. عه این که عمر چلغوز خودمونه. یهو همه اتفاقات توی مغزم مرور شد. من و عمر توی مهمونی حرف های عثمان... با بهت به عمر نگاه کردم

عمر هول شد و با لکنت گفت:

ـخواهری به خودت فشار نیار دوباره قلبت درد میگیره

بغضم بیشتر شد و یهو زدم زیر گریه عمر آروم بغلم کرد و گفت:

ـهیش عزیزم گریه نکن هیجان واست خوب نیس حالت بد میشه

با گریه گفتم

ـچرا اینکارو با من کردن؟ یعنی مامان رستا مامان واقعی من نبود بابای مهربونم پدر واقعی من نبود. الان باید بفهمم پدرم یه خلافکاره برادر بزرگم یه قاچاقچیه...

گریه شدت گرفت جوری که قلبم تیر میکشید عمر با چشمای خیس نگام کرد و گفت:

ـرایکا تو منو داری به این فکر کن. من همیشه دوست داشتم یه خانواده واقعی داشته باشم
حالا خدا تورو به من داده من نمیخوام از دستت بدم خوشگلم. الان میفهمم چرا انقد با مامان
شباهت داشتی؟

اشکامو پاک کردم و گفتم:

ـعمر میتونی درک کنی من چقد توی این سالها برای مرگ پدر مادرم قصه خوردم و برای
تنهاییم گریه کردم میتونی؟

عمر با گریه گفت:

ـدرکت میکنم به همون خدایی که میپرستم قسم که درکت میکنم. منم توی زندگیم هرگز یه
خانواده واقعی نداشتم توی بچگی محبت های مادرم بی رحمانه ازم گرفته شد منم تنها بودم
ولی الان تورو دارم. تو خواهر منی!!!

ـهر دو تامون با صدای آرومی داشتیم زار میزدیم محکم چسبیدم به عمر و با گریه گفتم:

ـاز مامانم برام بگو! اسمش چی بود؟



عمر به صورت نگاهی انداخت و آب دهنمو قورت داد و گفت:

اسم مامانمون عسل بود واقعا ام مثل اسمش یه زن شیرین و زیبا بود. ایرانی بود و توی یه خانواده پر جمعیت و فقیر زندگی می‌کرد پدرش که از پس مخارجش بر نمی‌ومد اونو به شیخ مالک به قیمت بالایی فروخته بود

شیخ مالک هم بی رحمانه بهش دست درازی کرد خیلی مامان رو اذیت کردن هم شیخ مالک هم مادر عثمان یعنی همسر اول مالک میخواست خودکشی کنه ولی با به دنیا اومدن من همچی تغییر کرد رفتار شیخ مالک اصلا با من و مادرم خوب نبود با مامان عسلم مثل یه برده رفتار میکردن عمر میگفت و من گریه میکردم میگفت و خودش گریه میکرد با دستم اشکاشو پاک کردم و گفتم:

بسه دیگه داداشی

عمر با چشایی که برق میزد نگام کرد و گفت:

هر دفعه که بهم میگي داداشي يه جوري ميشم؟

برای این که جَو عوض کنم تک خنده ای کردم و گفتم:

چرا قلبت میاد تو حلقه؟

عمر قهقهه ای زد انگار نه انگار که تا الان داشتیم مثل ننه مرده ها گریه میکردیم

عمر:

دختر تو این حرفارو از کجا میاری؟ قلبت میاد تو حلقه یعنی چی؟

با خنده گفتم:

از تو جییم. حالا اینارو ول کن بهم بگو کی از این عمارت خلاص میشیم

عمر آرام توی گوشم زمزمه کرد:

فردا دو نفر برای کمک به ما از ایران میان اینجا حواست و جمع کن سوتی ندی!!



با ذوق گفتم:

– یعنی بالاخره از اینجا میریم بیرون؟

عمر با لبخند به این ذوق کردنم نگاه می‌کرد با این حرفم لپمو آروم گاز گرفت و گفت:

– آره عزیزم یه نقشه توپ کشیدم حالا هم استراحت کن که دوباره قلبت درد نگیره

سرمو تکون دادم و با نیش باز رو به عمر گفتم:

– دوست دارم

عمر هم با عشق نگام کرد و گفت:

– من بیشتر خواهری

بعدم با لبخند از در خارج شد. اوق دیگه حالم از این صحنه های احساسی بهم میخوره ایی تف تو روتون. با اینکه خیلی خوشحال بودن یه داداش دارم ول بازم از این فیلم هندی ها بدم میاد اه اه. آقا اصلا من بیشتر از دو سه دقیقه نمیتونم لطیف باشم زوره مگه؟ سرمو تگون دادم و خواب مرا در بر گرفت

(وجدان: اوهو خواب مرا در برگرفت. خب مثل آدم بگو میخوام برم جای خرس رو پر کنم دیگه)

(لطفا خفه)

صبح با صدای نکره یه الاغ از خواب پاشدم با صدای خوابالودی گفتم:

هنن؟ کیسته؟

صدای نکره:

پاشو خواهری مگه نمیدونی امروز اون دو نفر میان

فهمیدم کار عمر چلغوزه برای همین با حرص گفتم:



به درک که اون دو تا گراز نامعلوم میخوان بیان برو گمرو بزار بکپم

ولی این عمر کنه تر از این حرفا بود

عمر:

پاشو پاشو ببینم یالا

با حالت گریه داری گفتم:

داداچ از ما بکش بیرون خستم کردی برو بزار به خوابم برسم دیگه

عمر با اخم نگام کرد جوری که نزدیک بود به خودم شکوفه های بهاری بزنم. بله!!همچین آدم شجاعی هستم من

عمر:



ـرایکا گفتم پاشو مسئله مهمیه!!

دستمو توی موهام فرو کردم و از حرص جیغی بلندی کشیدم که عمر از جا پرید و با بهت نگام کرد

من:

ـخدایا منو محو کن از روی زمین

همینطوری که غر غر میکردم موهام و میکشیدم نگام روی عمر ثابت موند. با دهن باز و چشمایی که توش <دختره اسکله>

خاصی موج میزد داشت نگام میکرد. نفس عمیقی کشیدم و با خشم گفتم:

ـبرو بیرون دیگه خوابم پرید لشتو بردار برو تا لباسامو و عوض کنم

تا خواست چیزی بگه دهنم و به پهنای دهن اسب آبی باز کردم و جیغ دیگه ای کشیدم که عمر فوراً فلنگ و بست. عه عه اصلاً داشتم هست که هست این دلیل نمیشه منو از خواب نازم بیدار کنه. خدایا تورو خدا کمکم کن یه نیرویی بده بهم تا این عمر رو به بز تبدیل کنم. با

یه حرکت کاملاً کماندویی خواستم از روی تخت بپریم پایین که پام به تشک گیر کرد و با مخ اومدم زمین. در کمد را به صورت وحشیانه ای گشودم و در آخر بعد از کلی گشتن میون لباسا یه کت تک مشکی برداشتم که بلندیش تا روی زانوم با یه تاپ پوشیده قرمز. کفش های پاشنه بلند قرمز رو هم به همراه جین مشکی پوشیدم موهام رو مدل گوجه ای بستم و دو تا تار مو روی صورتم ریختم. ووی موش بخوره تورو جیگر!! چقدر من خوشگلم به به. آروم آروم از پله ها پایین اومدم. وقتی دیدم کسی اطراف نیست روی پله ها نشستم و ویژ سر خوردم پایین. تا رسیدم پایین با یه ایل آدم مواجه شدم

یا حضرت پشم. آب دهنمو قورت دادم و با لبخند ضایعی به عربی گفتم:

—اهم اهم حال شما؟؟

همه خندشون گرفته بود عمر با اخم نگام کرد تو نگاهش یه <بعدا جرت میدم> خاصی نهفته بود. برای اینکه خرش کنم مظلوم نگاش کردم حضار محترمی که توی سالن نشسته بودن عبارت اند از:

بک عدد شیخ مالک گامبو یک عدد عثمان خره یک عدد عمر جیگره دو عدد بوزینه که نمیدونم کیسته

دیدم دو ساعته دارم با دهن پر از کف نگاشون میکنم برای همین آروم راه افتادم سمت عمر مثلاً من خیلی خوبم.



همینطور که داشتم آروم آروم میرفتم نمیدونم پام به چی گیر کرد با کله افتادم روی سینی که خدمتکار میخواست ببره برای اون پسرا نتیجه هم این شد که چایی بریزه روی خشتک یکی از اون پسرا پسره هم عربده ای کشید و از جا پرید. همه با چشمای گرد شاهد این اتفاقات بودیم. به جون ننم دو دقیقه بیشتر طول نکشید که همه با عصبانیت به سمت من ننه مرده برگشتن آب دهنمو صدا دار قورت دادم و لبخند ملیحی زدم و گفتم:

ـ هوا چقد عالیه همچی خوبه شما هم که خوشبختید و ...

چشامو و بسته بودم و زر زر میکردم با صدای داد عمر چشام تا آخرین درجه باز شد

عمر:

ـ رایکا

مظلوم گفتم:

ـ درد رایکا اهم اهم یعنی چیزه جان رایکا



نمیدونم چرا چشای اون دوتا پسرا با این حرفم درشت شد حرف بدی زدم آیا؟؟؟

عثمان رو بهم با فک قفل شده غرید:

_همین الان آروم میشینی سر جات و صدات هم در نمیاد گرفتی؟

آروم به فارسی جوری که عثی نفهمه گفتم:

_تو بگذار درت را...

با این حرفم عمر و اون دو تا گراز خندیدن. یه نگاه کاملاً جدی با اخم عن مانندی بهشون انداختم که گرفتن و بستن در دهان غار ماندشان را... خلاصه نشستیم سر جامون و یکی از پسرا با پرستیژ خفنی که توی گلوم گیر کرد با اخم گفت:

_خب!

با شیطنت گفتم:



ـخب به جمالت برادر

نگاهم که به اخم عثمان و شیخ مالک افتاد هول شدم و ریدم

من:

ـاهم یعنی خیلی زحمت دادید به ما نه یعنی ما مرحمت دادیم به شما و شما زحمت دادید
عه این که شد همون ای بابا اصن به ما درست حرفیدن نیومده:/

یه نگاه گذرا به همه انداختم که دیدم دارن خندشون رو کنترل میکنن

دوباره خواستم یه چی گفته باشم که ریدم این دفعه دیگه اساسی

من:

ـراحت باشید خجالت نداره که

آقا تا من اینو گفتم چشای همه به ویژه خودم از حدقه زد بیرون



چایی توی گلوی عمر پرید و به سرفه افتاد. لبخند ضایعی زدم و همینطور که از روی کاناپه بر می خواستم با نیش باز گفتم:

خوب دیگه رحمت دادم بهتون دیگه دارم میرم اگر بار گران بودیم رفتیم اگر مهربان بودیم رفتیم....

نگاهم که به نگاه عمر برخورد کرد در تنبانم شکوفه زدم و خیزی مایعی را احساس کردم . بله درست حدس زدید فرزندانم

اهم اهم تا خواستن چند تا درشت بارم کنن با سرعت میگ میگ ماندی فلنگ و بستم و سمت پله ها هجوم بردم. تا خواستم پامو روی اولین پله بزارم یهو با کله رفتم توی دیوار!! هن؟ چه شد؟ چه کردند؟ دیوار کجا بود وسط راه پله؟

سرمو بالا آوردم دیدم باربد داره با پوزخند نگام میکنه. لامذهب جذاب بود اونم در حد لالیگا. دیدم دو ساعته دارم نگاش میکنم برای اینکه ضایع نشم متفکر دستمو زیر چونم زدم و گفتم:

چنگده شبیه ممد بقال سر کوچمونی تو!!!



ابرو های باربد بالا پرید و توی چشم زل زد. خداوکیلی توی چشاش یه <خر خودتی و عمت> خاصی موج مکزیکی میزد:/

باربد:

-چیز جدیدی توی صورتم کشف کردی که دوساعته زل زدی به من؟

قیافم جمع شد و با چندش نگاش کردم و گفتم:

-حاجی جهت اطلاع میگم که بدونی آدم عن رو هم موقع وداع نگاه میکنه تو که دیگه جای خود داری داداچ

با قیافه شکست خورده و بهت زده ای نگام کرد. بله داداش هه هه هه رایکا هیچ وقت کم نمیاره!!! زیر لب چند و نر و ماده بارش کردم و با همون سرعت قبلی شتافتم سمت اتاقم در و قفل کردم و با نفس نفس دستمو روی زانوم گذاشتم لابد الان میگی چرا در و قفل کرد؟ باید بگم زارت اگه من شانس داشتم اسمم شمسی بود در و قفل کردم که عمر نیاد به هفت روش سامورایی جرم بده. البته شرمنده اخلاق ورزشیتون که من بدون سانسور حرف میزنم

(وجدان: خدایی این بدون سانسورش بود؟)



(اره دیگه سرت توی کار خودت باشه)

دست از کل کل و خوددرگیری با خودم برداشتم. یهو در به طرز وحشیانه ای زده شد و صدای عمر بلند شد:

–رایکا باز کن درو

با ترس گفتم:

–عه عمر چته؟؟

عمر با عصبانیت گفت:

–میگم باز کن درو...

زیر لب برای خودم فاتحه ای فرستادم و آرام و با ترس و لرز به سمت در رفتم و در و باز کردم. تا در و باز کردم عمر مثل فرفره پرید داخل و خبیث نگام کرد. آب دهنم و قورت دادم و با ترس گفتم:

—هان؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟

یواش بهم نزدیک شد و گفت:

—آدم به غذایی که میخواد بخوره همینطوری نگاه می کنه دیگه!!!

حق به جانب گفتم:

—گوه نخور ببینم

آقا تا من اینو گفتم عمر با صدای بلند زد زیر خنده . جوری که من پشمام سه دور فور خورد:/

بریده بریده گفت:



...یعنی...یعنی....

نفس عمیقی کشید و گفت:

...یعنی تو الان گوه هستی؟؟

با حرص جیغ خفیفی کشیدم و پریدم رو کولش

همونطور که موهاشو میکشیدم گفتم:

...بگو غلط کردم بگو

عمر با خنده در حالی که سعی می‌کرد منو از خودش جدا کنه گفت :

...رایکا غلط کرد

بغ کرده با لحن لوس و بچگونه گفتم:



ـباو شه تو هم دیگه داداشی من نیستی!!!

عمر دلش ضعف رفت برام و محکم لپمو بوسید و گفت:

ـآخه چرا تو انقد شیرینی دختر؟

دوباره با همون لحن لوسم گفتم:

ـیعنی تو مگسی؟

عمر با تعجب نگام کرد و گفت:

ـها؟ یعنی چی؟

با لحن فیلسوفانه ای ادامه دادم:

ـاخه مگس فقط روی چیزای شیرین میشینه دیگه!!!

عمر که منظورم و گرفته بود با شیطننت گفت:

ـنخیر خانم مگس روی چیزای دیگه هم میشینه ها

بیا باز به این رو دادم. یهو یاد اون روز افتادم که رفته بودم خونه فردین اینا دقیقا بحث همین شد. چقد اون روزا دور بود

اون موقع من فقط یه دختر تنهای پولدار بودم ولی حالا چی؟ فهمیدم که مامان رستا و بابا رامین پدر مادر واقعی نبودن و در اصل این شیخ مالک گور به گور به آدم نبرده خلافاً پدر واقعی منه!! اهم اهم از همین تریبون اعلام می کنم که بنده یک ننه مرده به تمام معنا هستم. تو افکار مالیخولیایی خودم غرق بودم که با صدا زدنی پی پی دی پی عمر به خودم اومدم

عمر:

ـرایکا هوو رایکا با تو ام!!!

من:

هن؟ چیه؟ چه مگویی؟

عمر یه چشم غره پدر مادر دار تحویلم داد و با اخم گفت:

با تو ام دختر کجایی دو ساعته؟

با بیخیالی روی تخت دراز به دراز افتادم و گفتم:

دشویی

عمر مثل خودم روی تخت خوابید و زیر لب بی ادبی نثارم کرد

من:

خب حالا بنال دیگه چیکار داشتی؟



عمر:

میگم دو نفری که فرستاده بودن و دیدی؟

بدون توجه با آب و تاب گفتم:

آره لامذهب عجب تیکه هایی بودن ها مخصوصا اون مو بوره بود ها همون که.....

نگام که به عمر افتاد حرف تو دهنم ماسید. جوری با خشم نگام می کرد انگار من پدرشو کشتم والا. آب دهنم پرید گلوم و به سرفه افتادم. عمر با عصبانیت گفت:

تو خجالت نمی کشی جلوی برادرت از جذابیت یه مرد حرف میزنی!!

در جریانید که من خیلی پرو ام! با خونسردی تمام و نیش باز گفتم:

نه خجالت نمی کشم

عمر خل و چل هم نه گذاشت نه برداشت و گفت:



آفرین کار خوبی میکنی نباید لب به دخانیات بزنی خجالت که دیگه هیچی!

بیا داداشم مثل خودم اوسگله...یه پسی بهش زدم و گفتم:

سبب زمینی بدبخت

عمر با لحن جدی رو بهم گفت:

این که چیزی بهت نگفتم دلیل بر بی غیرت بودنم نیست. من یه مرد ایرانیم هر چند که توی عراق بزرگ شده باشم ولی ایرانیم و غیرت دارم رو ناموسم ولی اینم میدونم که تو اهل این جور کارا نیستی!!!

با شیطننت گفتم:

بابا!!!! با غیرت. اونوقت دقیقا من اهل چه کارایی نیستم؟

عمر با خنده گفت:

ـ بیا پایین بچه سرمون رو خوردي

ايشي گفتم و مثل يه بچه گربه ملوس تو بغل عمر خزيدم

&&&

#آرشاویر

رو به فردین با اخم غريدم:

ـ دِ دارم ميگم حتما بينشون يه چيزي هس كه اينطوري صميمي بودن ديگه...

فردین با اخم گفت:

ـ اخه چرا چرند ميگي آرشاویر؟ از كجا مطمئني ها؟

کلافه دستمو تو موهام فرو بردم و گفتم:

...در حال حاضر واقعا توان فکر کردن به هیچ موضوعی رو ندارم...

فردین پوفی کشید و زیر لب خاک بر سری نثارم کرد که کفرم و در آورد. بیخیال فردین شدم و با چند تا فحش زشت راهی حموم شدم. قبلا اصلا فحش نمی‌دادم ولی الان همنشینی با فردین در من اثر کرده که اخلاقم تغییر کرده. البته فردین میگه تو همون سگ اخلاقی هستی که قبلا بودی. با دیدن چیزی که توی حموم بود با خشم بلند اسم فردین و صدا زدم:

...فردین پسره الاغ این لباسا چیه ریختی اینجا!!؟

فردین سریع خودشو انداخت تو حموم و با نگرانی گفت:

...هیس داداش جیه؟ مثل اینکه یادت رفته کجاییم ها؟

پوفی کشیدم و دست به سینه وایسادم با اخم زل زدم بهش و گفتم:

...جمع کن همین الان بدو....



فردین با غر غر خم شد و لباسامو جمع کرد و رفت بیرون

منم لباسامو در آوردم و رفتم زیر دوش...

&&&

#رایکا

با عصبانیت به پسری که دستم و گرفته بود نگاه کردم و گفتم:

—نمیخوام با تو بازی کنم ولم کن

پسره مثل بز نگام کرد و دوباره دستمو مثل کش تنبون کشید و گفت:

—بیا بازی بیا دیگه



این دفعه دیگه آب روغن قاطی کردم و پریدم رو شونش و درحالی که موهاش و میکشیدم گفتم:

_نمیخوام بازی کنم پدر سگ بفهم نمیخوام نمیخوام...

_رایکا ولم کن دختره خل و چل با تو ام بیدار شو

مثل کوالا از عمر آویزون شده بودم و داشتم موهاش و میکشیدم با خماری لب زدم:

_من این بالا چیکار می‌کنم؟

عمر که چشای بازم و دید با حرص گفت:

_خانم و باش! اومدم بیدارت کنم توی خواب مثل غربتی ها با کولی بازی پریدی رو شونم و موهام و میکشی و میگی نمیخوام نمیخوام اخه تو چرا انقد خولی ها؟؟

در حالی که سعی می‌کردم خندم و کنترل کنم با مظلومیت ساختگی نگاش کردم و گفتم:



به من چه خواب میدیدم دیگه!!

عمر پوفی کشید و گفت:

من رفتم هر غلطی دلت خواست بکن سرم درد گرفت انقد موهام و کشیدی!

انقد قیافش باحال شده بود که نگو. شبیه این پسرای تخس ۱۸ ساله شده بود پریدم بغش و ماچ پر سر و صدای به گونش زدم و گفتم:

قربونت بشم من که انقد جیگری!!!

عمر در حالی که با خنده نگام می‌کرد گفت:

خدانکنه فسقلی. پاشو صبحونه بدو ببینم

با نیش باز سرمو تکون دادم و اونم رفت بیرون

با قر به سمت مستراح رفتم و کارمو انجام دادم و اومدم بیرون



در حالی که داشتم واسه خودم زیر لب یکی از خز ترین آهنگ های جعفر رو میخوندم لباسامو عوض کردم:

_دست من نیست، اگه خشتک من شد پاره پاره، اگه جعفر همش تو سر کاره، خودت خوب میدونی....

کماکان داشتم زر زر میکردم که یهو با صدای خنده ریزی رفتم رو حالت رید....اهم ری استارت!!

برگشتم که دیدم عمر تو چهارچوب در وایساده و داره با خنده نگام میکنه مگه نرفته بود؟

جیغ کشان با دو به سمتش دویدم و بلند گفتم:

_پدر سگ تو چرا هنوز اینجاایی؟؟؟

تا خواستم بگیرمش زارت با یه حرکت کاملاً اخلاقی درو بهم کوبید و من با دماغ مبارک رفتم تو در. دماغم و گرفتم و از روی زمین بلند شدم زیر لب چند تا فحش زشت نثار روح پرفتوح عمر کردم و با غر غر از در خارج شدم

(وجدان: بیا رایکا خانم دادن عمر به تو نتیجه همه کرم ریزی هایی که انجام دادی!!!)

خواستم چند تا نر و ماده هم بار وجدان اخمخ کنم ولی دیدم حرف حق جواب نداره. پوفی کشیدم و با غر غر راه افتادم سمت پله ها. اگه من تلافی کار عمر رو در نیارم اسمم رو باید بزارن چغندر! رفتم سمت میز صبحانه و با تخیسی بدون سلام دادن یا نگاه کردن به کسی نشستم سر میز و شروع کردم به خوردن. اصلا توجه نکردم ببینم کی سر میز نشسته...خو به من چه اصلا؟؟؟ با صدای تمسخر آمیز باربد سرمو بالا بردم دیدم هفت جفت چشم دارن نگام میکنن. اون دو نفر که فهمیدم اسماشون متین و کامران . عثمان و شیخ گامبو(پدر رایکا و عمر شیخ مالک) عمر در به در شده !! باراد و نازنین خره حضار محترم این جمع بودن

باربد:

_خانم کوچولو چند وقته چیزی نخوردی؟؟

دهن کجی به حرفش کردم و مثل خودش با همون لحن تمسخر آمیز سرتاپاشو نگاه کردم و گفتم:

_والا نه اینکه شما همش گوه می خورید منم که به این چیزا عادت ندارم برای همین چیزی نخوردم آندرستند؟

عمر و اون دوتا پسره ترکیدن از خنده حالا خند خر بخند یه گاو نر بخند. عثمان هم به زور داشت خندش رو کنترل می‌کرد نازنین یه چشم غره رفت که به پشمم هم حسابش نکردم کلا باربد و قهوه ای میدیدم باربد در حالی که از عصبانیت مثل آفتاب‌پرست تغییر رنگ داده بود دندوناش رو روی هم سایید و گفت:

دختره عوضی چطور جرات میکنی با من اینطوری صحبت کنی؟؟

عمر با خشم از رو صندلی پاشد خواست چیزی بگه که نذاشتم و با ریلکس ترین حالت ممکن با چنگالم یه خیار برداشتم و گذاشتم دهنم و گفتم:

عه پس خواهرت چیه مرد؟ به خواهرت توهین نکن ایشون استاد من هستن!!!

بازم یه جواب دندون شکن که هیچ کمر شکن دیگه... باربد که دید دارم لفظی تخریش میکنم بست دهان غار ماندش را و مثل یه بچه جن محترم نشست سر جاش!! دیگه همه ساکت شدن و مثل یه حیوان نجیب میز رو همراه خوراکی درو کردن

داشتم واسه خودم لقمه میگرفتم که دیدم یه لیوان شیر جلوی صورتم قرار گرفته. سرمو بالا آوردم که دیدم شیخ مالک داره با لبخند ریزی نگام میکنه

شیخ مالک:



–دخترم بیا یه لیوان شیر بخور

از عصبانیت سرخ شده بودم. این ...این مردک چیکار به من داره؟؟ دوباره گفت:

–بگیر دیگه دخترم

این دفعه دیگه اعصابم خورد شد و با نهایت خشمی و نفرتی که از این مرد داشتم داد زدم:

–انقد به من نگو دخترم من دختر تو نیستم

همه با تعجب به من که از خشم نفس نفس میزدم نگاه میکردن

عمر با نگرانی و قدم های بلند به سمتم اومد و گفت:

–رایکا عزیزم تروخدا آروم باش



می‌ترسید دوباره حالم بد بشه!! شیخ مالک با اخم خواست چیزی بگه که عمر نعره زد:

ـ فعلا با ما کاری نداشته باش

بعدم بدون حرف دیگه ای دستمو کشید و با خودش به اتاقم برد

رو به عمر با صدای آروم و زمزمه مانندی گفتم:

ـ پس کی از این خراب شده خلاص میشیم؟

عمر دستمو کشید و پرت شدم تو بغلش آروم موهام و نوازش کرد و پیشونیم رو بوسید. از این محبت برادرانش قند تو دلم آب شد با مهربونی نگام کرد و گفت:

ـ خوشگل داداش میریم فقط یکم دیگه صبر کن. کارا داره خوب پیش میره و امشب اون دو نفر میان اینجا تا باهم نقشه رو تکمیل کنیم. تو اصلا به خودت فشار نیار میدونی که عصبانیت برات خوب نیست!!

نفسمو دادم بیرون و سرمو به سینه عمر فشردم و گفتم:

ـنمیشه آخه ندیدی مگه اون شیخ گامبو احمق به من گفت دخترم!!

عمر با خنده و تعجب نگام کرد و گفت:

ـشیخ گامبو؟

من:

ـهوم همون شیخ مالک و میگم دیگه!

تا من اینو گفتم عمر قهقهه ای زد و لپمو کشید و گفت:

ـمن تو کارو تو موندم!! این کلمات رو از کجا میاری؟؟

با خنده گفتم:

—دیگه دیگه

یهو جدی شدم و با اخم گفتم:

—حالا اون دو نفر ساعت چند میان؟؟

عمر که از تغییر حالت خندش گرفته بود گفت:

—ساعت ۱۰ خوشگل خانم

اوهومی گفتم و به ساعت نگاه کردم ۸:۲۰ دقیقه بود اوه کو تا ۱۰ بشه. با دستم مثل بچه ها
چشام و مالیدم و گفتم:

—من خوابم میاد که!!!

عمر با لبخند نگام کرد و گفت:

—خوب بخواب من اینجام هر وقت اومدن بیدارت میکنم



با لحن خواب آلودی اوهومی زمزمه کردم و با گذاشتن سرم رو سینه پهن عمر خواب مرا عین بلانسبت چی در بر گرفت.

&&&

#عمر

با خوابیدن رایکا بهش نگاه کردم و لبخندی از حالت بچگونش رو لبم اومد

واقعا خیلی خوشحال بودم که دارمش. از همون اول یه حسی بهش داشتم و اونو خواهرم میدونستم حالا....ببین اون زمان چقد دوره!!! اون موقع من یه پسر تنها بودم که هدفش فقط انتقام از شیخ مالک بود و بعد از اونا مرگ خودش اما من الان یه هدف برای زندگی دارم....رایکا، خواهرم! کسی که الان تمام زندگیم بهم پیوند خورده. فقط میخوام از این جهنم خلاص بشیم خودم به بهترین بیمارستانا میبرمش. باید براش دنبال یه قلب سالم بگیرم...با فکر کردن به بیماری قلبی رایکا که هر روز داشت شدتش بیشتر میشد قلبم فشرده شد دلم گرفت!!! پوفی کشیدم و به ساعت نگاه کردم با دیدن عقربه هاش آبرو هام بالا پریدن اووم مثل اینکه همکارای محترم بدقول تشریف دارن آخه ساعت ۱۰:۵ دقیقه بود سر رایکا رو جابه جا کردم و گذاشتم رو بازو هام. سرمو تو موهاش فرو بردم و عمیق بو کردم

لبخند ذوق زده ای رو لبام نشست. موهایش بوی شامپو بچه میداد!! تا بخوام سرمو از لای موهای بیرون بیارم یهو در باز شد و کامران و متین اومدن داخل و با دیدن من تو اون وضعیت شکه شدن با خونسردی رایکا و گذاشتم کنار تخت و خودم بلند شدم در حالی که آهسته به طرفشون میرفتم زمزمه کردم:

_کسی که ندید اومدید اینجا؟؟

نمیدونم چرا تو چشمای متین یه نوع نفرت موج میزد انگار

کامران گلوشو صاف کرد و گفت:

_نه کسی ندید

خوبه ای زمزمه کردم و گفتم روی کاناپه بشینن آروم به سمت رایکا رفتم و با دستم تکونش دادم

_رایکا رایکا جان عزیزم بیدار شو

از لبای رایکا یه چیزی تو مایه های هوم خارج شد دوباره صداش کردم این دفعه گفت:



ـ برو گمشو هرکی هستی میخوام بکپم

نگاه کامران و متین رو خودم حس میکردم پوفی کشیدم و آروم گفتم:

ـ رایکا پاشو حرفای امروز و که یادت نرفته؟

تا اینو گفتم رایکا مثل فرفره پاشد و گفت:

ـ عه جون من؟ خو زودتر میگفتی دیگه!!

بعدم بدون توجه به قیافه پوکر من رفت روی کاناپه روبه روی پسرا نشست. یکم نگاش کردم وقتی دیدم از رو نمیره خودمم رفتم کنارش نشستم....

&&&

#رایکا

با نیش باز به اون دو تا پسر نگاه کردم جونم جاذب کی بودید شما؟؟ عمر نیشگونی از پهلوم گرفت که به خودم اومدم راست میگه دیگه. چه معنی داره دختر اینقد به نامحرم نگاه کنه!!

سرمو به معنای تاسف برای خودم تکون دادم. عمر با اخم ظریفی که بین ابروهاش جا خوش کرده بود گفت:

_نمیخواید شروع کنید؟ نقشه چیه؟

متین که همش نگاهش بین من و عمر در گردش بود یه نگاه گذرا به شلوارم انداختم. نوچ قهوه نیست که... خو نگاه داره آخه؟ هردو تو چشاشون به حس ناشناخته بود مثل... مثل دلتنگی. هشتگ زارت!!! اینا چیه من میگم؟؟ کامران عمیق بهم زل زد و گفت:

_واقعا نشناختی نامرد؟؟

هن؟ باید بشناسم اینا ر؟ با دهن باز گفتم:

_نه... نشناختم تو کی؟؟

کامران بلند شد و به دور اطراف نگاهی انداخت یهو با یه حرکت دستشو تو موهاش برد و کشید

با دیدن صحنه روبه روم یه لحظه نفس کشیدن یادم رفت و سرم سنگین شد. یا حضرت سکینه. کامران با ابرو های بالا رفته نگام کرد و گفت:

...به جا آوردی خانم کوچولو

گریم گرفته بود... با چشمای خیس بدو بدو پریدم تو بغلش و محکم چسبیدم بهش. باورم نمیشد کامران همون فردین باشه

دیگه به چشمام هم اعتماد نداشتم. بی صدا گریه میکردم و فردینم یه ریز قربون صدقم میرفت. تو چشای اونم اشک حلقه زده بود. از بغلش برون اومدم و نگاهم و دوختم به متین. متین با اخم های درهم و نفرت زل زد بهمون و یه چیزی شبیه ماسک رو از صورتش کند و گلاهِ گیسش رو هم در آورد. با دیدن آرشاویر به جون ننم این دفعه دیگه داشتم پس میفتادم

قلبم یه جوری تالاپ تولوپ می کرد که گفتم با صداش الان رسوا می کنه... بلند اسمشو صدا زدم و تا به خودش بیاد پریدم بغلش یه جوری صفت چسبیده بودم بهش که گفتم الانه که له بشه. با بغض گفتم:

–بلاخره برگشتی؟ برای نجات من تا اینجا اومدی؟

آرشاویر عمیق بهم زل زد و به خودش محکم فشردم. تا به خودم پیام عمر منو از بغل ارشاویر در آورد و چشم غره پدر مادر داری بهم رفت که حساب کار دستم اومد و مثل بچه آدم ور دلش نشستم عمر خبیث من و آرشاویر و نگاه کرد سرشو برگردوند و نگاهش رو فردین متوقف شد با کنجکاوی رو به من گفت:

–رایکا این یارو کیه؟

فردین پوکر نگامون کرد و همونطور که روی کاناپه لم میداد گفت:

–یارو عمته خوب عرضم به درزت که من فردینم

عمر آهان کشیده ای زمزمه کرد و یهو با تعجب رو به من گفت:

–عه این اسم واسم آشناست!!! رایکا این همونی نیست که چند هفته پیش میگفتی فردین ننه مرده الان داره تو ایران دختر باری میکنه من گیر داعشی ها افتادم؟



هرچی با اشاره دست و نیشگون گرفتن بهش میگفتم تموم کنه هنو داشت به زر زرش ادامه می‌داد. آخه این چه داداش اسکلی من دارم خداا. فردین دست به با اخم نگام می‌کرد

آب دهنم و قورت دادم و لبخند ضایعی رو لبام نشوندم. آرشاویر همچنان داشت با سردی نگامون میکرد. چرا اینطوری شده؟ لبام آویزون شد... یعنی خوشحال نیس من ننه مرده رو میبینه؟؟ رو به فردین گفتم:

_به خدا اینا برای یه دوره تباهی بود وگرنه منو چه به این حرفا داداش گلم لطفا منو نخور...

عمر با سر کج شده یکم نگام کرد و بدون حرف دستشو انداخت دور شونه هام و بغلم کرد و گفت:

_اخه کی جرات داره تا وقتی من هستم عشقم و اذیت کنه؟؟

آخ من به فدایت داداشی که خودت گند میزنی و خودتم راست و ریس میکنی. آرشاویر نگاه معناداری به فردین انداخت و از خشم قرمز شد. جوری رگ گردنش باد کرده بود که گفتم الانه که بترکه بیفته رو دستمون!!

فردین با بهت نگامون کرد و با اشاره به عمر گفت:



ایشون دقیقا چه نسبتی باهات داره که انقد صمیمی رایکا؟

نفسمو با شدت دادم بیرون تا خواستم چیزی بگم آرشاویر با تمسخر نگامون کرد و گفت:

هه این چه حرفیه فردین؟ خب معلومه که جناب دوست پسرشون هستن

هن؟ چه گفت دقیقا؟ درخواست ویدیو چک پلیز! با حرص گفتم:

چی داری برای خودت میگی؟؟

آرشاویر با نفرت نگامون کرد و گفت:

فکر می کردم با بقیه هم جنسات فرق داری اما تو این چند روزه فهمیدم تو ام یکی هستی
مثل اون رویا(نامزد قبلی آرشاویر)

قلبم با حرفاش به درد اومد. مگه من چیکار کرده بودم که با من اینطوری رفتار می کرد؟ عمر
که از عصبانیت قرمز شده بود با اخم بلند شد و سمت آرشاویر گرید:



حرف دهنـت و بفهم مرتیکه چطور به خودت اجازه میدی با رایکا اینطوری صحبت کنی؟؟

فردین رو به آرشاویـر با نگرانی گفت:

تمومش کنید داداش....

آرشاویـر قهقهه تمسخر آمیزی سر داد و به من اشاره کرد و گفت:

تو ام مثل همونا یه عوضی هستی!! کسی که فقط به خودش فکر میکنه حالم ازت به هم میخوره خانم رایکا محتشم ازت متنفرم....

با ناباوری نگاهش کردم و دستمو رو قلبم گذاشتم . عمر که نگاهش به من افتاد رنگش پرید و با سرعت به سمتم اومد. سینم به خس خس افتاده بود و نمیتونستم درست نفس بکشم

لحظه آخر صدای داد آرشاویـر و شنیدم و سیاهی مطلق....

&&&



#آرشاور

انقد عصبی شده بودم که نفهمیدم چرا برخلاف خواسته قلبیم به رایکا گفتم ازش متنفرم. وقتی نگاهم به چشمای خیسش افتاد از خودم بدم اومد. تا خواستم چیزی بگم رایکا دستشو رو قلبش گذاشت و افتاد زمین. رنگش کبود شده بود. هر سه با وحشت به رایکا زل زدیم. دست و پاهام شل شده بود و نمیتونستم کاری انجام بدم با صدای داد عمر به خودم اومدم فوراً دویدم سمت کلاه گیس و ماسک صورتم

دِ بجنین خودتونو شکل اول کنید بی عقلاً...

عمر بدون توجه به ما در حالی که تو چشاش اشک حلقه زده بود رایکا رو با یه حرکت بلند کرد و دوید به سمت پله ها

فردین همونطور که پشت عمر میرفت با تهدید و بغض رو به من گفت:

آرشاور تو رو داداشم میدونستم ولی دعا کن بلایی سر رایکا نیاد که دیگه اسمتم نمیارم!!!

چشامو با عصبانیت بستم. خسته بودم از دست خودم. دلم میخواست انقد خودمو با مشک
بزnm که فکم خورد بشه

وقتی عمر دستشو دور شونه های خانم کوچولوم حلقه کرد آتیش گرفتم. اون زمان دیگه برام
مهم نبود که چه حرفایی به رایکا میزنم لعنت به من!!! لعنت به اون عمر!!

با بغض مردونه ای چشمام و باز کردم و یه نفس عمیق کشیدم ولی نه تنها بغضم کمتر نشد
بلکه بیشترم شد. عمر با داد و صدای بلند رو به یکی از بادیگارد گفت:

دِ احمق دارم میگم برو دکتر خبر کن!!

بادیگارد که از صدای بلند عمر جاخورده بود با تته پته چشمی گفت و دوید بیرون. عثمان و
شیخ مالک هم با صدای عمر اومده بودن توی سالن پذیرایی. یهو عمر با وحشت به صورت
رایکا نگاه کرد وگفت:

یا خدا نفس نمیکشه

فورا رفتم پیش پای رایکا زانو زدم و سرمو روی سینهش گذاشتم. نفس نمی کشید! خانم
کوچولوی من رایکا من نفس نمی کشید. اگه بخاطر نقشه و نجات رایکا نبود همون وسط
میزدم زیر گریه. عمر خواست بهش تنفس مصنوعی بده که با



اخم نامحسوسی کنارش زدم. قبلا یه دوره کلاس فوریت های پزشکی رفته بودم و بلد بودم. هر ۱۵ باری که قلب رایکا رو ماساژ میدادم بازدمم رو تو دهنش میفرستادم بعد از ده دقیقه دکتر و پرستار ریختن تو عمارت و اومدن بالا سر رایکا

خواستن به بیمارستان منتقلش کنن که عثمان با اخم گفت:

_همین جا، حق ندارید از این عمارت خارجش کنید!

عمر یقه عثمان و گرفت و با خشم بلند داد زد:

_رایکا داره از دست میره تو چی میگی؟؟

ولی مرغ عثمان یه پا داشت با عصبانیت گفت:

_دکتر بگو بیا اینجا مثل دفعه قبل

چی؟ دفعه قبل؟ تا خواستم بیشتر به این موضوع فکر کنم یهو دکتر همراه چند تا دستگاه وارد شد دستمو توی موهام فرو کردم و با کلافگی چنگی زدم دو ساعت گذشته بود. معلوم نبود دکتر تو اون اتاق کوفتی چه غلطی می کنن... عمر با سرعت به سمت اومد و به دور ور نگاهی انداخت بعد از اینکه مطمئن شد کسی نیست صورتش و آورد جلو با تهدید زمزمه کرد:

ـ ببین جوجه فکلی دعا کن بلایی سر رایکام نیاد که خونتو میریزم!

با شنیدن کلمه رایکام دیوونه شدم و مشت محکمی زیر چشمم زد و مثل خودش با اخم غریدم:

ـ واسه من رایکا رایکا نکن!! تو هنوز منو نشناختی و نمیدونی چه کارا ازم بر میاد پس دور ور رایکا نبینمت که....

تا خواستم بقیه جملم و کامل کنم پرید وسط حرفم و با صدای کنترل شده ای گفت:

ـ تو چه نسبتی با رایکا داری؟ هوم و دیگه! چه نسبتی باهات داری که اینطوری جolz و ولز میکنی؟؟

چی داشتم بگم؟ بگم دوش دارم اما از روی غرور زیاد اعتراف نکردم بهش؟



نفسم و محکم دادم بیرون و گفتم:

چه فرقی به حال تو داره خودتم نسبتی باهاش نداری انقد ادعای مالکیتش رو میکنی!!

نیشخند تحویلیم داد و گفت:

کی گفته نسبتی ندارم؟

مات موندم تا خواست ادامه بده با باز شدن در اتاق حرفش و خورد و به سمت دکتر رفت.
منم پشت سرش با عجله راه افتادم

عمر:

آقای دکتر حالش چگونه؟

دکتر متاسف نگامون کرد و گفت:

مگه دفعه قبلی بهتون نگفتم استرس و نگرانی یا شک براش سمه!! یه سخته خفیف و رد کرده؛ باید بیشتر مراقبش باشید توی شرایط حساسی قرار داره...

مات موندم! این چی میگه؟ مگه رایکای من چه شرایطی داره؟ عمر با نفرت نگام کرد و رو به دکتر گفت:

برای قلب چیکار کردید؟

دکتر که مرد جا افتاده ای بود عمیق نگامون کرد و گفت:

من که قبلا هم عرض کردم باید اقدام کنید برای قلب جدید ما نمیتونیم؛ اینجا خیلی دیر گیر میاد...

اینا دارن درباره جی صحبت میکنن؟ عمر با ناراحتی سری تکون داد و دکتر هم متقابلا همون کارو کرد و با قدم های بلند از پله ها رفت پایین. بهت زده رو به عمر گفتم:

چه خبره؟ قلب جدید برای چی؟

عمر با غیظ یقمو گرفت و همونطور که به سمت یکی از اتاقا می برد گفت:



ـدھنت ببند آقا پسر وگرنه قول نمیدم خودم با روش خودم نبندم

اخمام سخت تو هم رفت!! اگه توی این وضعیت نبودیم میدونستم باهاش چیکار کنم که این دفعه بفهمه با کی حرف میزنه! داخل اتاق شدیم و عمر در و بست. دست به سینه وایسادم جلوش و گفتم:

ـبگو...

عمر تکیه داد به دیوار و چشاش و بست چند ثانیه نگذشته بود که صداش بلند شد

ـتو چند وقته رایکا رو میشناسی؟

یکم متعجب نگاش کردم و گفتم:

ـنزدیک یه سال و نیم

پوزخندی به چهره متفکر من زد و گفت:

می دونستی پدر مادرش مُردن؟

سرم و به عنوان تایید تکون دادم که ادامه داد:

دوشش داری؟

با بهت نگاش کردم! این مرد قصدش از این سوالا چی بود؟ با کلافگی مشهودی که تو تک تک حرفام پیدا بود گفتم:

میخوای با این سوالات به کجا برسی؟

با نیشخند گفت:

جواب منو بده دوشش داری؟

سرمو با دستم گرفتم ولی بعد از چند ثانیه با غیظ غریدم:

آره دوش دارم اندازه تمام دنیا حالا حرفت بزن

دوباره سوالی مسخرش شروع شد

می دونستی که رایکا به خاطر نجات تو اینجا موند؟؟

با صدای گرفته ای گفتم:

لعنت بهت، هدف از این سوال های مسخره چیه برو سر اصل مطلب!!! رایکا چشه؟

اون پوزخند لامصبش رو اعصابم بود!! از دیوار فاصله گرفت و جلوم وایساد تا خواست چیزی بگه با صدای فردین هر دومون به سمتش برگشتیم

من میدونم رایکا چشه؟

جدی زل زدم تو چشاش تا توضیح بده اونم جدی بود برخلاف همیشه که مسخره بازی در می آورد یکم نگامون کرد و گفت:

تقریباً دو ماه قبل از اینکه به اردو بریم رایکا سرش شلوغ بود برای همین کلید خورش رو داد تا براش یه مدرکی رو بدارم ببرم. کلید و گرفتم و رفتم توی خونه، بعد از برداشتن مدرک خواستم خارج شم که یه کاغذ مچاله شده کنار سطل آشغال نظرم جلب کرد فکر کردم شاید کسی بهش شماره داده باشه برای اینکه سر به سرش بزارم رفتم برش داشتم و باز کردم!! با خوندن محتوای داخل برگه نفس کشیدن یادم رفت... با عصبانیت رو بهش گفتم:

چی بود تو اون برگه؟؟

پوزخندی به این افکار من زد و گفت:

داخلش نوشته بود درخواست قلب برای خانم رایکا محتشم از بیمارستان.....موفق نبوده و لطفاً برای پیشرفت سریع درمان خود مجدداً به بیمارستان مراجعه کنید!

با شنیدن حرفای فردین زانوهام شل شد و با صدای گرفته ای گفتم:

دروغ میگی رایکای من سالم بود

عمر با اخم گفت:



سالم بود الان دیگه نیس خیلی وقته که قلبش اذیت میکنه ولی با این حال شاد و خوشحاله اون حتی با شنیدن حقیقت بزرگ زندگیش هم دست از شیطنت بر نداشت!!!

هنوز نتوانسته بودم یه موضوع و هضم کنم که یکی دیگه شروع شد!! با لحن درمونده ای گفتم:

خوشت میاد عذابم بدی؟ چه حقیقتی رو فهمیده رایکا؟

فردین هم با کنجکاوی عمر نگاه کرد عمر با نیشخند رو بهم گفت:

آقای به ظاهر محترم اما در باطن غیر محترم؛ می خوای بدونی من چه نسبتی با رایکا دارم؟

منتظر نگاهش کردیم تا بقیه حرفش و تکمیل کنه یهو با صدای شکستن چیزی فوراً نگاهمون به سمت در کشیده شد عمر با دو خودشو به در رسوند و بازش کرد با دیدن لیوان شکسته ای جلوی در لعنتی زیر لب به این شانس گفتم عمر با اخمای در هم زیر لب چیزی زمزمه کرد و رو به ما گفت:

حتماً یکی از خدمه ها بوده!! دعا کنید چیزی نشنیده باشه وگرنه هممون بدبخت میشیم...

طبق عادت همیشگیم دستمو توی موهای خوشحالم فرو کردم و رو به عمر گفتم:

– من میرم رایکا رو ببینم شما مواظب باشید کسی نیاد

با خشم نگام کرد تا خواست چیزی بگه چشمامو با درد بستم انگار دلش واسم سوخت که بدون حرف سری تگون داد و با لحن نچندان دوستانه ای گفت:

– حرف بدی بهش نمیزنی ها میری دو دقیقه رفع دلتنگی میکنی و برمی گردی البته خواهشا رفع دلتنگیت فیزیکی نباشه!!

دندونام و روی هم فشردم تا خشمم و کنترل کنم... فردین خندش گرفته بود توی این موقعیت و با نیش باز به ما نگاه می کرد فحشی زیر لب به عمر نسبت دادم و با قدم های محکم راه افتادم سمت اتاقی که رایکا توش بود. در آروم باز کردم و داخل رفتم. میدونستم دوربین ها الان دارن من و چک می کنن

برای همین خیلی عادی رفتم داخل!! با دیدن حال رایکام قلبم فشرده شد. با پاهای لرزون به سمتش رفتم. از قبل خیلی لاغر تر شده بود و زیر چشاش گود افتاده بود. هنوز نمیتونستم باور کنم رایکای من مشکل قلبی داشته باشه! آب دهنم و قورت دادم و پایین تختش نشستم. با پشت دست صورتش و نوازش کردم و سرم و توی موهایش فرو بردم و عمیق بود کشیدم. بوی زندگی میداد این جنگل طلایی!! با بغضی که توی گلویم جا خوش کرده بود چشامو محکم

روی هم فشردم و شروع کردم به حرف زدن چشامو محکم روی هم فشردم و شروع کردم به حرف زدن:

_منو ببخش رایکا میدونم نباید اون حرفارو بهت می زدم. تو حتما از غیرت ایرانی میدونی!!
غیرتم اجازه نداد تورو کنار یه مرد غریبه ببینم و چیزی نگم... رگ گردنم نمیزاشت نفس بکشم!
اون موقع حالم اونقد خراب بود که نفهمیدم چی میگم. وقتی فردین گفت بیماری قلبی داری
داغون شدم

دستی به صورتم کشیدم که متوجه خیزی چشم شدم. سرم و روی دستای رایکا گذاشتم و گفتم:

_آخه چرا بهم نگفتی بیماری قلبی داری خانم کوچولو؟ هان؟ مگه من تمام اسرار زندگیم و برات فاش نکردم؟؟ اگه گفتی بودی من خر اون حرفارو بهت نمی زدم.

دیگه واضح داشتم گریه می کردم ادامه دادم:

_لعنتی من حتی حاضرم قلب خودم و در بیارم بدم به تو ولی تورو اینطوری بیهوش نبینم!!

آروم تر زمزمه کردم:



چرا هیچ وقت نفهمیدی دوست دارم

آره من آرشاویر آریا کسی که با غرور و اخلاقش سردش همرو خورد می کرد عاشق رایکا دختر نابغه و شیطون شدم...گفتن دوست دارم مصادف شد با باز شدن چشمای رایکا با پشم های ریخته زل زدم بهش و قدرت انجام هیچ کاری رو نداشتم رایکا با نیش باز نگام کرد. با تته پته گفتم:

م..مگه تو بیهوش نبودی؟

رایکا با بی خیالی نگام کرد و گفت:

هوو آقاهه بحث و عوض نکن گفتی دوسم داری دیگه آره؟

با چشمای درشت شده نگاش کردم. دوباره ادامه داد:

منو دوست داری؟؟



آب دهنم و قورت دادم و آروم سرمو به عنوان تایید تکون دادم که رایکا با لبخند شیطانی گفت:

–ولی من دوست ندارم

ناباور نگاش کردم. یعنی چی؟ اینجا چه خبره؟ وقتی دید دارم پس میفتم با خنده گفت:

–دوست ندارم چون عاشقتم

با این حرفش مات موندم و چشم پر شد . با دستام صورتم و پوشوندم و گفتم:

–یعنی...یعنی

رایکا که از دست لال بازی های من کلافه شده بود گفت:

–بله اینجانب رایکا عاشق آرشاور عصاقورت داده شده است نقطه دات آی آر

کم کم بهت و ناباوری جاشو به خوشحالی داد. محکم رایکا رو بغل کردم گفتم:



ـخیلی خوشحالم رایکا عاشقتم خانم کوچولو!

رایکا با اخم کنارم زد و گفت:

ـخبه خبه برو گمجو مردک هنوز حرفات یادم نرفته ها!

یه لحظه چیزی یادم اومد و با بهت گفتم:

ـوایسا ببینم یعنی تمام مدت سر کار بودم؟

رایکا با نیش باز گفت:

ـایسگاتو گرفتیم آقاهه! اون موقع که توی در به در اون حرفای زشت و به من نازنین ربط دادی واقعا حالم بد شد ولی سخته خفیف اینا در کار نبود فقط یه شک کوچیک بود که رفع شد ولی با کمک عمر و فردین جونم سر کارت گذشتیم اساسی ها

با اخم گفتم:



پس نقشه این مرتیکه عمر بوده؟

رایکا یه دونه آروم زد تو سرم و گفت:

ببر صدایت را ملعون به داداشم چیکار داری همش نقشه شخص شخصیش خودم بود!

با دهن باز نگاش کردم و گفتم:

داداش؟

رایکا خودشو روی تخت کمی جابه جا کرد و گفت:

آره داداش منه عمر! چند روز بعد از اینکه ترو بردن ایران عثمان خره یه جشن گرفت. منو عمر فکر می‌کردیم تولد اون نازنین عملیه ولی در اصل مشخص شد....

همه ماجرا رو برام تعریف کرد اصلا نمیتونستم این اتفاقات رو هضم کنم!! یعنی عمر داداش رایکا بوده؟ با لحن شکست خورده ای گفتم:



–میگم رایکا سرکار که نیستم دوباره؟ واقعا منو دوست داری؟

رایکا تک خنده ای کرد و گفت:

–به ژون ننه عسلم دوست دارم آرشای خودم

نزدیک بود از ذوق زیاد بی خیال نقشه اینا بشم و مثل دخترا جیغ پدر مادر داری بکشم

تا خواستم با تمام وجودم بهش نزدیک بشم یهو در به طرز وحشیانه ای باز شد و عمر و فردین با نیش گشاد اومدن داخل من و رایکا با هول از هم فاصله گرفتیم. عمر با خنده رو به من گفت:

–عوضی مگه من بهت نگفتم رفع دلتنگیت فیزیکی نباشه؟

رایکا با خنده گفت:

–به شوور من چیکار داری؟



نیشم تا اون سر دنیا باز شد و مثل خری که بهش تیتاب دادن ذوق کردم . فردین با چندش نگامون کرد و گفت:

آخرش اعتراف کرد این یارو؟

رایکا از روی تخت بلند شد و اوهومی زمزمه کرد. رفتم جلو خیلی جدی به عمر و فردین نگاه کردم و گفتم:

که منو سر کار میزارید آره؟

اون دو تا به صورت نمایشی آب دهنش و قورت دادن. یهو با خنده فردین و بغل کردم و رو به عمر گفتم:

با اینکه ازت خوشم نمیاد ولی مرسی

عمر هم در حالی که محکم دستشو رو کمرم می‌گوییید گفت:



ـ با اینکه منم از تو بدم میاد ولی خوشحالم که خواهرم از ترشیدگی نجات میدی!!

صدای اعتراض رایکا و خنده ما بالا رفت

ـ به به میبینم که خوشحالید؟ نمیخواید مارو توی این خوشحالی سهیم کنید؟

با صدای عثمان رنگ هممون مثل گچ سفید شد...برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم . عثمان و باربد و نازنین و شیخ مالک و تعدادی سربازای داعشی توی اتاق بودن. عثمان اومد رو به روی من وایساد و گفت:

ـ به به جناب آرشاویر حال شما!!

با ناامیدی بهشون زل زدم. لعنتی‌ها قرار نبود اینطوری بشه!!

عثمان با پوزخند گفت:

ـ چیه؟ انتظار نداشتی بفهمیم؟ همون موقع باید می کشتمت!



همینطور که حرف میزد کلتی از تو جیب کتش در آورد و به سمت نشونه گرفت با نیشخند گفت:

_خدا حافظ مرد عاشق تو خیلی حیف بودی ها!!

صدای هین رایکا با صدای شلیک گلوله یکی شد و....

&&&

#رایکا

عثمان تفنگ و به سمت آرشای من نشونه گرفت

هین بلندی گفتم و تا خواست طرف آرشایر شلیک کنه خودمو جلوش انداختم که سوزشی تو شونه سمت راست بدنم احساس کردم. صدای یا خدای عمر و فردین با صدای آژیر نیروهای پلیس ادغام شده بود. سبک بودم انگار داشتم پرواز میکردم. آرشایر با بهت نگام می کرد

با درد روی زمین افتادم و نفس ترسناکی کشیدم . آرشایر به خودش اومد و داد زد:



–رایکا

همراه من آوار شد روی زمین و دوباره داد زد:

–چرا؟ چرا خودتو دوباره فدای من کردی؟

چشام داشت بسته میشد و نفسام قطع...اشکای آرشاویر یکی یکی روی گونم میریخت. بریده بریده گفتم:

–ام..امروز..بهترین...روز...زندگیم...بود دوست..دارم...آرشای...من

در آخر فقط صدای داد های پی پی و نعره های فردین و عمر و شنیدم و سیاهی مطلق...

&&&

#آرشاویر

با گریه دنبال برانکاردی که رایکا رو می‌برد دویدم. عمر و فردین هم حالشون از من خراب تر بود. خواستیم تا اتاق عمل بریم که پرستارا جلومون و گرفتن. همه داشتن با ترحم نگامون می کردن!! چقد از این نگاه ها متنفر بودم. روی صندلی سرد بیمارستان نشستم و با دستام صورتم و پوشوندم و گریه شدت گرفت. کی گفته مرد گریه نمیکنی؟ مگه ما نر ها همیشه باید قوی باشیم؟ عمر و فردین هم با حال زاری روی صندلی آوار شدن. با بغضی که شدتش هر لحظه بیشتر می‌شد زمزمه کردم:

—رایکا تو رو خدا نرو!! دوباره مثل امروز بلند شو با خنده بگو اسکلم کردی!!

فردین با چشایی که توش اشک جمع شده بود اومد شونه هام و گرفت و گفت:

—داداش قوی باش و خودت و نباز! رایکا هیچیش نمیشه مطمئن باش...

دیگه دلداری دادن های فردین هم نمیتونست آرومم کنه

من خانم کوچولوم و میخوام! با گریه نالیدم:

—حقمون نبود لحظه ای که بهم اعتراف کردیم رایکام بره!



فردین و عمر هم با این حرفم شدت گریشون بیشتر شد

حدود دو ساعت گذشته بود. کمی آرام شده بودم و سعی می‌کردم به خودم امید واری بدم. تا حالا انقد خودمو شکسته ندیده بودم حتی زمانی که رویا باهام اون کارو کرد. انگار نمیتونستم نفس بکشم و محیط بیمارستان برام خفه بود

فردین انگار حالم و فهمید که با دلسوزی گفت:

آرشاویر داداش برو بیرون یکم هوا بخور اینطوری داری خودت و از بین میبری!!

کلافه و خسته نگاش کردم تا خواستم مخالفت کنم با چشمای ملتمس نگام کرد

عمر که کلا انگار توی این دنیا نبود! ناچار سری تکون دادم و با تردید از بیمارستان خارج شدم. چرخ توی محوطه سرسبز بیمارستان زدم و روی یکی از نیمکت ها نشستم و نفس عمیقی کشیدم. به وضوح نگاه دخترا رو خودم حس میکردم و این باعث می‌شد بیش از قبل عصبی و کلافه بشم. دیگه طاقت نیاوردم دلم گواه بد میداد!! با قدم ها تند به سمت اتاق عمل رفتم با دیدن پرستارا و دکترها که به اون سمت هجوم میبردند دلم پاره شد. با قدم های لرزون به سمتشون رفتم با دیدن صحنه مقابل نفس کشیدن یادم رفت... خط صاف توی دستگاه و صدای بوق های متعدد باعث شل شدن زانو هام و افتادنم روی زمین شد باورم نمیشد رایکام رفته!! بلند داد زدم:



–رایکا عزیزم نباید بری

دویدم سمتش. پرستارا کنار کشیده بودن و با ترحم نگام می کردن . با بی رحمی پی دی پی روی قلبش کوبیدم و با گریه نعره زدم:

–خانم کوچولو من نباید منو تنها بزاری!! نبایدد بری من تازه تورو پیدا کردم

پرستارا سعی داشتن من و از رایکا جدا کنن دستای سرد رایکا رو توی دستم گرفتم و گفتم:

–خانمم تو منو دوست داری دیگه آره؟ به خاطر عشق بینمون نرو طاقت بیار

سرمو گذاشتم رو دستاش و با حق حق گفتم:

–طاقت بیار!!!

دکتر میان سالی بازوم و گرفت و در حالی که میکشید گفت:



– جوون رفته ديگه فايده نداره ضربان قلبش متوقف شده. تير نزديك قلبش بود ما هرکاري
تونستيم کرديم ولي نشد...

با خشم بلند نعره زدم :

– چي ميگي مرتيکه؟ رايكاي من زندست!

عمر و فردين هم طرف ديگه افتاده بودن و ضجه ميزدن!

با كشيده شدن پارچه سفيد روي رايكا سرم تير كشيده و با گريه افتادم زمين....

&&&

#دوماه بعد

با غم دستم و روي سنگ قبر سردش گذاشتم و آهي از ته دل كشيده

ناخواسته قطره اشكي از چشم سر خورد و روي قبر افتاد

با صدای عمر به خودم اومدم و فوراً اشکام و پارک کردم:

—رایکا دختر ما باز اومدیم قبرستون تو هوایی شدی؟

با لحن چندشی گفتم:

—در این مکان تمام غم های عالم در دلم سرازیر می شود

از اونطرف صدای فردین اومد که میگفت:

—ولش کن داداش این باز چس کنش و زده به برق!!

آرشاویر دستام گرفت و همونطوری که تخس شبیه پسر بچه ها ۱۸ ساله منو تو بغلش گرفته بود گفت:

—هی یارو آخرین بارت باشه به عشق من از این حرفا میزنی ها!!



فردین دهن کجی کرد و گفت:

ـبرید گمشید بابا از موقعی که این خانم کوچولو از بیمارستان مرخص شده دیگه به من توجه نمی‌کنید چرا؟ خوبه جوون مردم بره معتاد بشه؟

متوجه نشدم عمر بهش چی گفت! تمام حواسم رفت پی دو ماه پیش... اونطور که این گراز های نابالغ برام تعریف کرده بودن وقتی تیر بهم خورده داشتم با جناب عزرائیل دست دوستی میدادم که منو با خودش ببره. همون زمان بر اثر شکی که آرشاویر با مشتم های اندازه غولش بهم وارد کرده بود هر چی شربت شهادت نوشیده بودم بالا آوردم و ضربان قلبم رفت بالا

ـضربان قلبم با تو میره بالا. بگو بگو عشقم کجا بودی تاحالا. شدی شاهزاده قلبم آخه.....

اهم اهم شرمنده یکم جو منو گرفت داشتم میگفتم!! تقریباً چند هفته بعد هم دکتر حدادی بهمون خبر داد که قلب برام پیدا شده. حالا بگید قلب کی؟ یه پیرمرد ۸۰ ساله که دیگه خیلی چروک شده بود آخی گناخکی.

عثمان و شیخ مالک رو هم به خاطر بخ بخ کردن دخترای مردم و همکاری با داعش به حبس ابد محکوم کردن! هیچ وقت قیافه عثمان وقتی که می‌خواستن ببرنش زندان و یادم نمیره...

هه حتمی با این هوشتون درس هم میخونید آره؟ من که اون موقع توی بیمارستان بودم از کجا باید قیافه کج و کوله اون یارو رو میدیدم؟ ولش باو... با تکنون خوردن های پی دی پی توسط فردین به خودم اومدم و با خشم گفتم:

—هوو چته یابو؟

فردین با چشمای درشت شده نگام کرد و رو به آرشاویر گفت:

—داداش فقط میتونم بهت تسلیت بگم بابت این انتخابت

دستم تو هوا به معنای <بیا برو گوهتو بخور> تکنون دادم البته نه به این صراحت ها. با خستگی نگاهم و از قبر مامان و بابام یعنی خانواده محتشم گرفتم و رو به اون بز های نر گفتم:

—بیاید بریم دیگه وایسادن مثل گوریل پا به ماه منو بر و بر نگاه می کنن

آرشاویر با مهربونی سری تکنون داد و همینطور که دستش و دور کمرم حلقه می کرد گفت:

—بریم عزیزم نباید زیاد به خودت فشار بیاری میدونی که تازه عمل کردی!



دهن کجی کردم و هیچی نگفتم البته مدیونید فکر کنید جرات نداشتم چیزی بگم ها! آخه دهنم و سرویس کرده تو این چند ماه. همش رایکا این کارو بکن رایکا اون کارو نکن! عمر که از این حرکات من خندش گرفته بود دستی دور لبش کشید تا معلوم نشه! پوفی کشیدم و راه افتادم سمت ماشین زمزمه فریدن باعث خندم شد

عه عه آرشاویر یه جوری به این کوچولو توجه می کنه که آدم هوس میکنه بره زنش بشه ای خدااا...

با دستم علامت خاک بر سرت و بهش نشون دادم و شیشه ماشین و بالا کشیدم!

&&&

#آرشاویر

با فردین و عمر هماهنگ کرده بودم کارا رو ردیف کنن. دستی به کت شلوار خوش دوخت مشکی رنگم کشیدم امروز روزی بود که میخواستم از رایکا خواستگاری کنم! تو دلم غوغایی برپا بود که بیا و ببین! با دیدن یه دختر کوچول موچولو با اندام ظریف پرواز کردم سمتش. انقد استرس داشتم که بدون نگاه کردن به چهرش جلوش زانو زدم و گفتم:



ـبا من ازدواج می کنی عزیزم؟ میشی خانم خونم و مادر توله هام؟

ـبله بلههه

با شنیدن صدای جیغی سرم و با بهت بالا آوردم که با دیدن صحنه روبه روم چشام از حدقه زد بیرون و دهنم اندازه غار باز موند. دختر عملی و زشت رو به روم کجا و رایکا من کجا!!

یا امام راحل؟ چه گوهی خوردم

با شنیدن صدای قهقهه ناخودآگاه با تعجب پشت سرم و نگاه کردم که دیدم چه میبینی فریدن و عمر و رایکا دارن از خنده ریشه میرن! نامردا سوپرایزم و لو دادن؟

رایکا با چشمایی که شیطنت توش موج میزد برام تند تند ابرو هاشو بالا انداخت...دندون قروچه ای کردم و خیز برداشتم سمتش که جیغی کشید و فرار کرد. از اون طرفم دختر عملیه افتاده بود دنبالام و می گفت:

ـکجا؟ تو از من خاستگاری کردی؟آیی هورار شوهرم و دزدیدن

با شنیدن جمله آخرش من و رایکا با بهت نگاهامون ببین هم رد و بدل شد و یهو با صدای بلند ترکیدیم از خنده. عمر و فریدن هم اونطرف مرده بود انقد عر زده بودن!! نامحسوس لبخند شیطانی تحویل رایکا دادم و تا به خودش بیاد دستش و کشیدم و بردم میون انبوه درختای پارک با لحن تهدید آمیزی رو بهش گفتم:

ـ که حالا منو سر کار میزاری آره؟

رایکا که تاره از شک خارج شده بود گفت:

ـ آره حالا انگشترم و رد کن باید که برم پی کارم هزار تا دردسر دارم!!

با این حرفش چشم درشت شد و با خنده کنترل شده ای نگاهش کردم. پوفی کشید و با حالت طلبکارانه ای گفت:

ـ هان؟ چیه؟

تک خنده مبهوتی کردم و انگشتر و از توی جیب کتم بیرون آوردم . با شیطنت رو به رایکا گفتم:

میخواهی خودت دستت کنی یا میزاری دستت کنم؟

رایکا خودشم از این پرو بازی هاش خندش گرفته بود!! با لبخند انگشتر ظریفی که روش طرح پروانه داشت و از جعبش خارج کردم و توی انگشتر کشیده رایکا انداختم. خبری از رمانتیک بازی ها و کلیشه بازی ها نبود...یه خاستگاری کاملاً متفاوت!!

با لبخند مهربونی گفتم:

حالا خانمم شدی یعنی؟

رایکا با خنده به انگشتر نگاه کرد و گفت:

تقریباً...

دلم برای صدای بامزه و بانمکش ضعف رفت و با یه حرکت غیر منتظره لبام و به پیشونیش کوبیدم. آرام کنار گوشش زمزمه کردم:

تو قدر مطلق منی در آغوش تو حال من همیشه مثبت است♡



تو فاز بودم. با لگدی که به پاهام خورد با بهت از رایکا جدا شدم!!

رایکا با اخم بامزه ای گفت:

ـ برو گمجو بابا این چندش بازیا چیه حالم بهم خورد ایش مثل بز بهم زل زدی

قهقهه ام هوا رفت و از کمرش گرفتم و بلندش کردم و روی هوا چرخوندمش...

رایکا هم سرخوش جیغ میزد و میگفت بزارمش پایین....

با لبخند داد زدم:

ـ تا ابد دوست دارم خانم کوچولوم.

•پایان•



هی روزگار دیدی چی شد:/

رمانمون به پایان رسید کلاغه به خونش..... چیکار کنم که رسید یا نرسید والا+_+

به قلم فاطمه قموشی

دیگر آثار این نویسنده:

عشق خارجی

خانم عجیب من

من مال تو. تو مال من

شکار دقیق



سکوتی از جنس درد

لال خوش صدا

گودزیلا خودتی

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)

